مقدمه

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی کران ایزد منّان را که ما را به فطرت خـداجویی آفریـد و توفیق عمل به دستوراتش را بر ما ارزانی فرمود؛ درود بی حد و لا احصی به روان احمد مجتبی حضرت محمّد مصطفی(ص) که شـفیع روز جـزا و خاتم انبیا است نثار می کـنم و رضـوان خـدا را بـرای اولاد و یـاران و پیروانش خواهان بوده و همواره از درگاه احـدیت بـرای خـود و سـایر بندگان عاصی طلب مغفرت دارم.

توحید تو خواند به سحر مرغ سحر خوان
تسبیـح تـو گـوید به چمـن بلبل گـویا

کتاب حاضر بخشی از مجموعه‌ی اشعار و آثار قبله گاه امجد و پـدر بزرگوارم می باشد که به یاری خدای توانا به چاپ آن اقدام ورزیده ام تا به عنوان یادگار ماندگار به فامیلان وابسته و ارادتمندان وارسـته و بـه زیور طبع آراسته تقدیم نمایم. الحمدلله کـه آرزویـم بـرآورده و قلـبم آرمیده گشت. بی مناسبت نخواهد بـود تـا مختصـری بـه بیـوگرافی و شناسنامه ی ایشان درنگی داشته باشم و از هجرت این بزرگوار به دیـار آشنا و کسب فیض و معرفت صحبتی به میان آورم.

نام ایشان عبدالرّئوف و در سال ۱۳۰۲ ه.ش در روستای حسینی از توابع تایباد دیده به جهان گشوده و پس از دوران طفولیت به همّت پدر

بزگوارشان دروس دینی و فقه اسلامی را در محضر اساتیدی هم چون مولوی خان محمّد و آخوند ملّا عبدالعزیز -که از اساتید شهر هرات بودند- فرا گرفته و علوم عرفانی را نیز از محضر والد امجدشان حاصل نمودند.

در عنفوان جوانی با جدّ بزرگوارم یعنی پدرشـان حضـرت خلیفـه عبدالحمید که خود یک عارف ربانی و مأذون به تربیت و مسلک عرفانی بود عازم سرزمین اولیا، شهر خواجه انصار،هرات باسـتان، گردیـده و از مسندنشینان خواجگان طریقه ی نقشبندیه، حضرت شاه محمّد معصوم نقشبندی مجدّدی خلف صدق حضرت شاه ولی الله (رح)، فیض برده و از چمن زار «پُرچمن» گل چیدند و با جذبه ی خاص و علاقه ی وافر به دیار مولانا زین الدّین ابوبکر تایبادی مراجعت کردنـد و تشـنگان عرفـان و حقیقت را در مسقط الرأس خود به نوایی رساندند.

بعد از رحلت پدر بزرگوارشان مسئولیت ارشاد و تنویر شـیفتگان و اشراق خاندان طریقه ی علّیه ی نقشبندیه را عهده دار شدند. ازآن پس نیز با خلوص و ایثار تمام شب و روز به طور مـداوم از طریـق موعظـه و تبلیغ به خدمت مردم کمر همت بستند. اینک نیز بدین وسیله با بیـان اشعار و قصاید، سیر و سلوک عرفـانی را بـرای همیشـه بـه هـواداران طریقت ابراز می دارند.

خدمت به خلق و عبادت خالق، بی اعتنایی به زرق و برق دنیا، بـی علاقگی به ثروت اندوزی و حبّ مال، ترغیب در توجـه الـی‌الله، رحـم و محبّت، وفاداری و جان نثاری نمونه‌ای از صفات بارز روزانه و وظیفـه ی لاینفک ایشان به حساب می آید. وزش اینگونه نسیم های بهاری ایمان

در طول تاریخ فقط از ناحیه ی بندگان مخلص خدا و جویندگان معرفت الله میسر بوده و خواهد بود. کسانی که زندگی دنیا را مزرعه ی آخرت می دانند فعالیت خود را روی دعوت خالصانه ی دین بنا نهاده و در بنیه مسلمین و نهاد بندگان خدا روح ایمان و یقین دمیده اند.

در پایان از درگاه ایزد منّان آرزومندم تا برای بنده و سایر فامیل ایشان که اخلاف مرشدان خود می باشند توفیق عمل صالح و سیر و سلوک به معارف دینی را عنایت فرماید و دائماً روحیه ی احساسات اسلامی و جهاد با نفس را در ضمیرشان نگه دارد تا به تأسّی از نیاکان، خادمانی صادق و مخلص به دیگران بوده و شایق وار دنباله رو پدران و اجداد روشن ضمیر خود باشند.

همچنین لازم می دانم از زحمات فراوان دو فرزند عزیز خود محسن و مسعود در تایپ و ویرایش این اثر ماندگار و همچنین همکاری دوست گرامی آنها آقای ضیاءالرحمن احمدی در این ضمینه کمال تشکر و قدردانی را نموده و سعادت دنیا و آخرت را از درگاه حضرت حق برای این عزیزان آرزومندم.

﴿ و ما ذلک علی الله بعزیز ﴾

فضل احمد مجیدی

۱۳۸۵/۳/۱۸

سخن دوست

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلْحَمْدُ للهِ رَبِّ الْعالَمینَ وَالصَلوةُ وَالسَلامُ عَلي سَيِّد المُرْسَلينَ وَ عَلي الِه وَ اَصْحابِه اَجْمَعين وَ مَنْ تَبِعَهُمْ بِاِحْسانٍ اِلي يَوْمِ الدِّينِ.
قال الله الحكيم:[فَاذْكُروني اَذْكُرْكُمْ وَاشْكُروا لِيْ وَلاتَكْفُرُوْنِ]

همانگونه که جسم و تن به غذا ، مسکن و پوشاک نیاز دارد ، جان و روح به معرفت و شناخت خدای خلاق و مبدع کائنات نیاز مبرم دارد و برای درک و دریافت معارج معنوی ، سیرو سلوک عرفانی ، آن هم با استفاده از استاد و مربّی روحی ، باید این راه را پیمود و از کتب اندیشمندان اسلامی و اهل تحقیق مکتب عرفانی بهره ور گردید.

کتابی که در دسترس خواننده ی عزیز قرار دارد ،گنجینه ایست پربها و مالامال از دُرّ و گوهر بی مثال و ذوق اهل عشق و صفا ، و تراوشی است از قریحه ی بی روی و ریا و روشنگری که در همه ی عرصه های عرفان و تقوا، مخاطبش را به فیض می رساند و پوینده ی علم و معرفت را به قلّه ی شامخ زهد و فضیلت رهبری می کند و اثری است از عالم ربّانی و عارف سبحانی حاج خلیفه عبدالرّئوف مجیدی که خود مشتاق کمالات معنوی و تبیین کننده ی حقایق عرفانی است.

ممدوح پیوسته درارشاد و تنویر اذهان و رشد و تعالی روح و روان مخلصان می پردازند و از انفاس قدسیه و صحبت عاشقانه ی وی طالب طریقت در خور استعداد و لیاقتش کسب فیض می نماید و عمر گرانبها و لحظات زندگی را در خلوت و جلوت مردم سپری می‌کند و در محفل تذکره دوستان خدا در ذاکره ی حافظه اش به مثابه ی صیقل در زدودن ابهامات و مشکلات مسائل تصوّفی کاربرد خاصّی دارد و مجموعه ی اشعارش مصداق مدّعا و شاهد گویا بر ادّعاست.

بنده ی عاجز و کمینه که قبلاً ابیات ، غزلیات و اشعار موصوف را به صورت پراکنده و به طوردست نویس و قلم آن مطالعه نموده بودم و از فیوضات آن‌مستفیض شدم ، حیفم آمد که غزل های سراینده و مثنویات شیوا و گیرا و دانش و فهم عرفانی گوینده به گذر زمان از میان برود و دِینی که آیندگان دارند ضایع شود. بنابراین ما دوستان و آشنایان قلم و عرفان تأکید بر آن داشتیم تا آنچه از مافی‌الضمیر به ظهور می پیوندد ، به زیور طبع آراسته گردد و نام این صوفی صافی در ذاکره ی تاریخ به جا ماند و عبارات سلیس و روان این داعی الی الله ، شمع فروزان پروانگان طریقت و شریعت باشد.

الحمدلله که این مأمول به اهتمام و تلاش فرزند ارجمندشان حاج فضل احمد مجیدی -که خود فرهنگی فرهیخته و معلّم هوشمندی است- برآورده شد. امیدواریم این یادگار به عنوان باقی الصّالحات و نمونه ای از اشعار عرفانی ایشان که مشتاقانه در راه عشق به سلوک و مکتب عرفان گام برداشته و ملقّب به « شایق» گردیده بابی از عرفان به جویندگان و پویندگان این مسلک بگشاید.

طفیـــل هستی عشقنـــد آدمی و پری ارادتـــی بنـــمـــا تـــا سعـــادتـــی ببـــری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش که بنده را نخرد کس به عیب بی هنری
می صبوح و شکر خواب صبـــحدم تاکی به عذر نیمه‌شبی کوش و گریه‌ی سحری
طریق عشق طریقی عجب خطرناک است نعـــوذبـــالله اگـــر ره بـــه مقصـــدی نبری

والسلام

ارادتمند

حاج قاری غلام محمد مصئون غیبی

۱۳۸۵/۲/۱۷

بسم الله الرحمن الرحیم

قَالَ اللهُ تَعَالَي : [اِنَّمَا الْمُؤْمِنُوْنَ الَّذِيْنَ اِذَا ذُكِرَ اللهُ وَجِلَتْ قُلُوْبُهُمْ وَاِذَا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ زَادَتْهُمْ اِيْمَانًا وَعَلَي رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُوْنَ]

ترجمه : خداوند فرموده است که مؤمنین کسانی هستند که هر وقت یاد کرده شود نام الله ترسناک می شود دلهای آنها وزمانی که تلاوت می شود آیات قرآن زیاد می گردد ایمان آنها و بر پروردگارخود توکل می کنند .

هرکس به زبانی حمد و ثنای الله را می گوید ؛ واعظین برمنابر و مؤلفین و مصنّفین درتألیفات کتب و شعرای بزرگوار در قالب اشعار خود.

کتاب حاضر که مسمّی به دیوان شایق است از تألیفات شیخ الاجل عالم ربّانی وعارف حقّانی حضرت حاج خلیفه عبدالرّئوف مجیدی متخلّص به « شایق » می باشد. ایشان از خلفای ارشد حضرت شاه محمّد معصوم نقشبندی مجدّدی (رح) منسوب به طریقه عالیه نقشبندیه مجدّدیه امانیه معصومیه می باشند.

محل سکونت ایشان روستای حسینی از توابع شهرستان تایباد در استان خراسان رضوی است که به دلیل حضور این بزرگوار از صفا و معنویت خاصی برخوردار می باشد.

دراین کتاب پرمحتوا اشعاری در صفات حضرت حق تعالی ـ جل شأنه ـ ونعت نبی مکرّم اسلام حضرت محمد مصطفی(ص) و یاران بزرگوار آن حضرت و ائمه اطهار(علیهم السلام)و در وصف پیران بزرگوار طریقه عالیه نقشبندیه مجدّدیه جهت سالکان طریقت و صوفیان بامعرفت و محبّان باحقیقت و تنبیهاتی جهت عموم مسلمین و معارفات تصوّفی از توحید وجودی و توحید شهودی آمده است که قطره ای از دریای معانی و معارف برای سالکین راه حق و پویندگان حقیقت و معرفت می باشد.

با مطالعه ی کتاب حاضر از اندیشمندان و متفکران گرفته تا عوام ناخوان و یا کم خوان هرکس نسبت به عشق و علاقه ای که دارد از این بحر معانی بر قدر ظرفیت خود بهره مند می گردد. با خواندن اشعار شیوای ایشان حقیقتاً انسان خود را از عالم جسم به عالم روح و از دنیا به عالم ملکوت مرتبت می سازد چون وصف مردانی می شود که شیدای عشق رحمانی هستند و سالک را تا سرحدی می برد که از همه علایق و مشاغل خود فراموش می کند و به جهانی دیگر ارتباط پیدا می کند. همان گونه که جسم نیاز به غذا دارد روح انسان نیز نیاز به غذای روحی دارد که مطالعه و خواندن اشعار شعرای بزرگوار و فیض بردن از آن همان غذای روحی می باشد.

لازم می دانم از مؤلف بزرگوار تقدیر و تشکّر قلبی ام را اظهار نمایم که فی الواقع گنجینه ای از معرفت حقیقت را در دسترس عمـوم قـرار دادند.

به خصوص در این زمان که مردم از حقایق و شناخت تصوّف و اهـل عرفان به دور هستند .

خداوند به ایشان جزای خیر عنایت نماید .

﴿ اَللَّهُمَّ وَفِّقْنَا لِمَا تُحِبُّ وَتَرْضَی ﴾

الداعی الاحقیر والفقیر لاشیء
مولوی محمد احمدی نقشبندی
تربت جام ــ ۱۳۸۵/۱/۲۰

«رَبِّ یَسِّر وَ لا تُعَسِّر وَ تَمِّم بِاالخَیرِ»

الهی خالقا پروردگارا دمی برحال ما مگذارما را
عنایت کن به ما توفیق طاعت که تا یابم به دل نور و صفا را
به ذوق وشوق عشقت رهنماکن از آن هم پیروی مصطفا را
نباشم از تو غافل یک زمانی بیابم دم به دم فیض و عطا را
به نام هادیَت سازی هدایت میسّرکن به من این مدّعا را
شدم پرورده ی فضلت همیشه جفا کارم طمعکارم وفا را
وکیل دوستان و مخلصانی تو بنمودی ثبوت قل کفی را
به سلک نقشبندانم به تقلید به تحقیقم رسان ای کردگارا
به‌سبقت‌رحمتت‌بیش است دایم خصوصاً امّت خیرالورا را
نکردم طاعتی تا عجب آرم نه کرداری که تا آرم ریا را
نیاوردم بجز تقصیر چیزی خجل‌کردم ز خود ارض و سما را
مریض معصیت دربستر غم بماندم‌از تو می‌خواهم شفا را
تویی پروردگار با عنایت صفا از فیض‌خود ده قلب ها را
به اسم اعظمت یا حی قیّوم نصیبم کن طریق اولیا را
غیاث المستغیثینی همیشه تو سازی چاره ی بیچاره ها را
به‌پیش‌افکنده سرحیران ومضطر نمودم گم ز خود سر را و پا را

اگر پرسند شایق بر چه حالی
همیشه از خدا خواهم خدا را

❀ ❀ ❀

نـــور محمّـــدزد علـم از مـوج نـور کبـریا
از عرش تا فرش و ثـرا شدمستفیض آن ضیا
ذرات آن نـور کمـل شـد منعکس درکاینات
ایجاد ممکن را سبب گـردیـده آن نـور کیا
از عین نـور احمـدی نقطات کل المرسلیـن
هریک به وقت خـود ظهـور آورده قوم ازکیا
اعیان جمله ممکنات مظهـر به اسما و صفات
هریک ثبوت وحدتنـد حتّی که جمـع اصفیا
ذات‌جمیع ممکنات هریک به خود زیروح شد
دارای نـامند هـر یکـی از شرقیـا تا غـربیا
بشنو ایا اهل خرد بر روح مظهـر شـد جسد
ارواح بر اعیان‌بسی گردیـده مظهر فَهَمَه یا
مظهـر شدنـد انـدر کمالات محمّـد هر یکی
اصحاب آن سلطان دیـن وز بعـد ایشان اولیا
شـد مظهـر قرب ولی جمـع محبّیـن‌مطیـع
حجّت بـه اتمـام آمده گـر طالب حقـی بیـا
مخفی است گنـج معرفت در باطن مرد خـدا
مفتاح آن گنـج آمده تشریـح نطـق اتقیـا
تصحیح نیت لازم است اول به هریک ای رفیق
آنگه عمل درراه دیـن خالص و مخلص بی ریا
شـایـق ز بحـر رحمتش آورده ای دُرّ گـران
بفـروش بهـر آن کسی دانـد رمـوز مـومیا

قضا جا داده بر پهلــوی ما این رنج و محنت را
نه بتوان شرح دادن قرب اوضاع مصیبت را
ز خون عاشقانش موج ها بر پا شــده امــروز
پر ازغــوغا شهیــدان می کنندروزقیامت را
فضــولی از جهــولی کــرده ام روز اول جانــا
قــدر بنمــود انــدر کتف مــا بــار امــانت را
به فضل خود نظــر بنمــا به احوال من حیــران
نــبندی ای خدا بر روی ما درهای رحمت را
ندارم طا قتی زین بیــش هستــم از ضعیفانت
زِ بــعدالــعسرِ یسرینٍ بدادی وعده شفقت‌را
بشد باریک تر از موی ســر این راه بی پایان
تجلّــی جــلالی می بــرد اوقــات فــرصت را
گهــی از خوف گریانم گهــی ز امّیــد شادانــم
دوان چون گــوی درمیدان‌کشم بارمشقّت را
به سیر جذبه ی حق رفتن این راه آسان است
عــطافرمــا خــداوندا به ما ذوق و محبّت را
همیشه‌شایق مسکین به‌حال خویش گریان‌است
از آن وقتی کــه رهبــر ساخته پیــر طریقت را

❀ ❀ ❀

باد صبــا گــر بگــذری روزی بــه کــوی یار ما
کــن عرض پیش او همــه اوضــاع حال زار ما

ای پیک‌مشتاقان بگو هستم ز جان خواهان او
در تــابــه ام بــریــان او رو آر در بــازار ما
ازمن پیــامم را ببــر در نــزد آن صاحب نظــر
شاید به من سازد گذر آن دلبــر غمخــوار ما
ای کاروان خــوش سَیَر برخیــز با عزم سفــر
کــن پیــر کنعان راخبــر زیــن غربت ناچارما
در چاه غــم افتاده ام از شهــر خــودآواره ام
جــز صبر نبود چــاره ام ثبت آمــده آمــار ما
چون یوسفم دور از پدر امروز گشتم در به در
شاید رسد وی را خبــر از ســرگذشت کار ما
از اقــربا و دوستــان سنگ ملامت می‌خــورم
اســرار دل را فاش کرد این جمله ی اشعار ما
گرکشف احوالات ما خــواهی بدانی ای پســر
این رمــز پنهانی ز مــا فهــواست ازگفتــار ما
شایق شده مجنــون صفت اندر بیابان غمــش
جان پــدر از ما مپــرس از جبّــه و دستــار ما

❀ ❀ ❀

شبــی در خواب دیــدم روی زیبــای محمّــد را
جمــال‌نازنینــی چــون مــه شهــلای احمــد را
بــه جمعی خوش نشسته هم متکّا زیر بازویش
علــی درگوشــه‌ی دیگــر بدیــدم آن مؤیّــد را

یکــی دُر سفت آن ســردار عالم نور عینینــم
عــلــیّــا زود آ بــرگــیــر قــرآن مــمــجّــد را
من از جــا زود برجستــم گرفتــم آن کلام الله
سپــردم بــر علــیّ مــرتضی قــرآن ســرمد را
بگفتــا احمــد مرسل علی را کای وصــیّ من
محــافــظ بــاش بــر قــرآن وآیــات مــعــدّد را
چه‌خوش‌بگذشت‌برشایق‌همان‌شب ای عزیزانم
که من در خواب می دیــدم گل روی محمّــد را

❀ ❀ ❀

عشق آن زیبــاصنــم دیوانه می سازد مــرا
از تــمــام خــانــمان آواره می‌ســازد مــرا
همچومجنون در بیابان باغمش بنها ده سر
یک نسیم از کوی لیلی تازه می‌سازد مــرا
در نوایم همچو بلبل در سر آن شــاخ گــل
خنده های صبح گل بیچاره می سازد مــرا
کوه صبرم آب شــد در بوتــه ی عشق نگار
نور شمع وی به خود پروانه می سازد مــرا
صد هزاران همچو من درموج این دریا فتاد
شبنمی‌زان موج چون‌فواره می سازد مــرا
حسن لیلی‌را بیا از دیــده‌ی مجنــون نگــر
تا ببینی‌کاین‌چنیــن حیاره می سازد مــرا

نالهٔ نی با اثر شد چـون از آن دریا دمید
نغمه ی جان سوز من آوازه می سازد مـرا
درد شایق را نشد درمان بجز صبح وصـال
تیر عشق اندر جگر صد پاره می سازد مرا

❀ ❀ ❀

جلـوه نمـوده یـار مـن برده دل رمیـده را
کـی بـود آرزوی جـان روح ز تن پـریده را
محنت و درد می‌کشم دم بـه دم از فراق وی
ناله‌ی مـن اثـر کنـد مـردم غـم رسیده را
حور و قصور[1] و باغ را عرضه مکن به عاشقان
نیست خیـال این وآن جامه به تن دریده را
میل چمـن نمی کنـد سوختگـان عشـق او
خار و خس است‌جملگی عاشق یار دیـده را
بسته ی چین زلف او گشتـه ام ای صبا دمی
بوی خوشش وزان نمـا خار به دل خلیده را
چـاره نه‌از طبیب شـد زار و نـزار دوست را
کـارگـری نمی کنـد مـار سیـه گـزیده را
شـایق بینـوا دمـی نیست خـلاص از غـمی
پنـد کجا اثـر کنـد جامـه به سـرکشیده را

۱- قصرها

این جهان را نیست قدری در سـر بازارما
نیست دنیـای دنـی جـز در پـی آزار ما
آری این پس مانده‌ی شدّاد و فرعون لعین
رخ نمـایی می کند از گـوشـه ی آوار ما
زالک پـر خـدّ و خال عشوه سـاز پر فنی
بـی حیـای قـاتلی افـتـاده درپیـکار ما
این زن‌مکّاره صدها شوهر خـود را به گور
کرده اینک حمله بـرده بر سر و دستار ما
دام تـزویری نهـاده بـر سـر راه همـه
حـالیا او بوسـه زن گردیده بررخسـار ما
عاشقان خویش را داده شرا ب خـوشدلی
مست غفلت تا به مردن خان و هم سردارما
جملگی بـابـا و اجـداد و رفـیقان گـوییا
آفـتـاب بـر پـریـده از سـر دیـوار ما
ای پسر می کن نظر با همنشینان هر یکی
نـام ایشـان محـو شـد از دفـترآمـار ما
شایقا عبرت بگیر از وضع این دنیای دون
گرچـه باشـد گرم از وی رونـق بازار ما

❀ ❀ ❀

مـن بنده‌ی مـانده ام خـدایا	**در قـیـد درنـده ام خـدایا**
از هر دری گـر به سویت آیم	**شـرمنـده و ژنـده ام خـدایا**

چون نیست لیاقتی‌که تا مـن	گویـم که پسـنده ام خـدایا
سرحلقـه ی عاصـیان درگاه	سـر پیـش فکنده ام خـدایا
سـررشـته ز کف رهـا نموده	درحـرص پـرنـده ام خـدایا
در اسـفـل سـافـل طبیعت	صـد وای رونـده ام خـدایا
ز اخلاق بـدم به هـم ردیفان	چـون مـارگزنـده ام خـدایا
از فـوقـیـت گـنـاه دایـم	زین جمله بـرنـده ام خـدایا
همچون خر لنگ اندر این راه	از قـافلـه مـانـده‌ام خـدایا
گـرفضل تـو شاملـم نگـردد	پـژمـرده و ژنـده ام خـدایا

چـون مظهر عفو توست شایق
مـن بنـده ی مانده ام خـدایا

❀ ❀ ❀

خـداونـدا تـویی خلّاق و دانـا	بـه قبـض وبسط عالم ها تـوانا
به احوال همه خـلقان بصـیری	به اوصاف تو هریک‌گشته خوانا
همه مشغول تسبیحند وتحلیل	بـه ایام و به ساعـات و بـه آنا[1]
بـه ربیّـت تـو را داده گـواهی	ز ذرّه تا به آن خـورشـید جانا
زعلم خویش‌جاهل‌گشته عارف	شـده عاجز هـمه پیـر و بـرانا
تفـکّر را بـه ذات تـو نـگنجد	بـه آلا [2]و بـه نعـما سـاز بـینا

شده‌شایق به‌حال‌خویش‌حیران
هـمـانـا و هـمانـا و هـمـانـا

۱- یک دم ـ لحظهٔ کوتاه

۲- موجودات

عشق احمد ساخته بر قلب من کاشـــانه را
روح را پـــرواز شـد نـوع دگـر زد خـانـه‌را
پرتو جانســوز نور مصطفی چـون برفــروخت
نیست پروا سوختن ای جان مــن پـروانــه را
هر کجا منزل کند آن قیص مسکین یک دمی
شــوق آن مــحبوب زیبـا می‌کشد دیوانــه را
جان مجنون گر رود در کوی لیلی باک نیست
تیــرخــورده می نــمایــد حــالت مســتانــه را
کــوه را ببــریده فــرهاد از غــم شیــرین لبی
تــو مپــرس از عــاشقان کمبــودی پیمانــه را
گل که در بازارآمــد جــلوه گــر شــد کی بود
صــبــر و آرام ای بـــرادر بــلــبــلان لانــه را
صوت ناقوس و جرس‌خوش می نماید دم‌به‌دم
خــاص بــر اهــل ســماع و ســاقی میخانــه را
کــرّمادرزاد هرگــز نشنود این صوت خــوش
نشئه ی این می نه لایق‌گشت هــر حسّانــه را
هرزه گویان را نباشــدره ســوی دل رفتــگان
زخــمی مــار مــحبــت کــی ســزد افســانه را
شـــوق طاووس است دایم گلشـــن خلد برین
جغــد جویا گشتــه دایم گــوشه‌ی ویــرانــه را
باده ی صافی به جــان بازان این ره می دهند
چــون بــدیــده در مــیــان دام دائــم دانــه را

آشنا بــر ســاکنان آن حــرم شــو ای رفــیق
درحــریــم شــاه نــبــود راه هــر بــیگــانــه را
زینت و سامان مجــو از شــایق شــوریده‌سر
کــرده بیــرون از دل خود شوق هر دُردانه را

❀ ❀ ❀

یا محــمد احــمد و محــمودیا نــور الهدا
دم به دم جــان عــزیزم مــرتو را بادا فدا
ای‌که قرآن‌شارح وصفت ز ما ضاغ البصر
گشته درعالم منــادی می کنــد دایم ندا
بــراطاع الله مطیعین تــو مقــرون‌آمدند
این جرس هرلحظه اندربین‌جان‌دارد صدا
یــانبــیّ الصیــف انت مــقتداء المتّقیــن
سطوت عدل تو حق را کرده از باطل جدا
نجم‌ثاقب‌رجم قوم‌الضّال من‌حین الطلوع
هــادم ایــوان کــسری آمــدی ای مهتدا
آرزوی دوره ات مــوســی کلیــم الله برد
حضرت عیسی پیــام دیــن تو کــرده ادا
با همه این نعره ی الفقــر و فخــری دائماً
جــود تــو بحــر محیط آمــد ایا اهــل ردا
مرحبــا صد مرحبــا یا مظهــر ربّ جلیل
این بشــارت‌آمــده بحــر تو از قــول خدا

شـــایقم بر کوی یثرب روضه ی پرنور تو
یا محمـــد احمـــد و محمود یا نـــور الهدا

❀ ❀ ❀

یا الهـــی بـــرطفـــیل مصطـــفی	بر طـــفیل چـــهاریار بـــا صفـــا
نامشان باشـــد ابوبـــکر و عمر	سومّین عثمان باحـــلم وحیـــا
حـــرمت شـــاه ولایت ای خـــدا	کو بود نـــامش‌علـــیّ مـــر تضـــا
بر طفیل فاطـــمه بنت رســـول	بـــر دو ســـبطین‌نبـــیّ مجتبـــا
حـــرمت آن خانـــدان محتـــرم	پنج تن‌باشـــدیقـــین آل عـــبا
بـــر طفیل قطب زین‌العـــابدین	باقر و صـــادق امـــام و مهتـــدا
بر طفیل کاظم آن شیـــخ اجل	حرمت‌سلطان‌علی‌موسی‌الرضا
بـــر طفـــیل آن تقـــیّ نـــامـــور	بـــرکت آن شـــه نقـــی با وفـــا
بر طـــفیل عسکـــری پیر کمل	مهدی هادی که باشد رهنمـــا
برطفیل جمع اصحاب رســـول	بوده هر یک چون نجوم اقتدا
بـــرطفیل درد ســـوز عـــاشقان	هم بـــه اخـــلاص جمیع اولیـــا

بر طفیل جمله مقبـــولان خود
شـــایق خود را ببخشا ای خدا

❀ ❀ ❀

ای‌دل بطلب صحبت‌مردان‌خدا را	رو زود بجو طایفه ی اهل وفا را
قومی‌که نیارند به کونین فرو سر	بر جمله آلام[1] تو بخشند شفا را
از همدمی و هم نفسی کام بیابی	هم از تو ببرّند دوصدگونه جفا را

۱- دردها

باشند مسیحانفس این کان معانی　　بینا بنمایند بلی چشم عمی را
بخشند بَرِ مرده دلان آب حیاتی　　از عشق خدا بهر تو سازند دوا را
خواهی که شوی قابل انوار الهی　　زاخلاص بکن خدمت خاص عرفا را
شایق که بنوشید از آن جام محبت
دیده است به باطن همگی فیض و صفا را

❀ ❀ ❀

ای خالق واهب العطایا　　گسترده ی خوان[1] با هدایا
هستیم به درگه تو محتاج　　آگه ز همه تویی خدایا
ذات تو به فکر کس نگنجد　　بهر تو نه مبدأ و نهایا
از دیدن خواب کی توان گفت　　وز چونی و چندی و روایا
درعین یقین نگشته لازم　　اثبات وجود از حکایا
از سبقت رحمتت امید است　　داریم نوید از این مزایا
شرمنده نموده شایقت را
فضل و کرمت مع البرایا[2]

❀ ❀ ❀

قدر جوانی بدان فرصت آزاد را
وقت غنیمت شمر صحبت دلشاد را
آنکه زحق یافته زینت حسن و لقا
لازم مشّاطه نیست حسن خداداد را

۱- سفره، مائده　　۲- نیکی ها

آنکه‌جهان‌قیمت یک‌خم ابروش نیست
کــی‌شنــود نــاز وی نــاله و فــریاد را
جَعد[1]مسلسل ببین‌گیسوی عنبرفشان
محرم خود ساخته شانه ی شمشاد را
غنچه‌ی‌گل لب‌گشودخنده‌زنان صبحدم
گفت بــه بلبل ببیــن دامک صیّــاد را
عاشق پروانه سوخت بال وپرخویش را
هیــچ نکــرد اعــتنا طعنه‌ی افــراد را
روز اوَل درگذشت از سر و جان شایقش
صحبت شیرین شنید قصّه ی فرهاد را

❀ ❀ ❀

مراحیران‌وسرگردان‌دراین‌زندان‌مکن یارب
لگدکــوبم به زیــر پای نا اهلان مکن یارب
به روز حشر و فردای قیامت در حساب من
مرا شرمنده بین جمع مقبولان مکن یارب
اگرچه مظهــر عفــوت گناهــانم شــودآری
مــرا از زمره ی قــوم گنهکاران مکن یارب
مطیعان‌رابه‌طاعت‌گر ببخشی‌این‌عجب نبود
بدی‌ام رابدی‌ازفضل‌خودجبران مکن یارب

۱- موی پیچیده

توخود در وعده ی لا تَقنطوا ارشادفرمودی
به کوی ناامیدی ها مــرا پیچان مکن یارب
الهی ختــم کارم برسعــادت ســاز با ایمان
به سوء خاتمه نیز از پریشانان مکن یا رب
به ستّاری بپوشان جرم شایق را که ستّاری
حسابم را مکن فهوا[1]به پیش این و آن یارب

❀ ❀ ❀

دل عشّاق معطــر شــده از بوی حبیب   برده طاقت‌ز همه‌مشعله‌ی روی حبیب
داده دل راهمه برعارض‌دلجوی حبیب   جمله‌هستندهمیشه به تکاپوی حبیب
تا که یابند همه جا به سر کوی حبیب

از نهایت شده بیرون صف مشتاقانش   زعفرانی شــده رنگ همه ازهــجرانش
هست امیدآنکه ببینند لب خندانش   بــنمــاینــد تمــاشــای دُر دنــدانــش
شده‌زنجیردلشان ازخم گیسوی‌حبیب

عاشق‌حسن کمالش همه‌خلقان‌گردید   خجــل از نور جــمالش مهِ تابان گردید
خوشه چین رخ وی یوسف‌کنعان‌گردید   شاه‌خاوربه درش بنده‌ی دربان گردید
جمله‌ساجد شده برطاق دوابروی حبیب

پایبند همه شان زلف‌پریشان وی‌است   سینه‌هاشان سپرخنجر ترکان‌وی است
رخ ایشان هدف ناوک مژگان وی است   زآنکه‌مرآت‌همه‌دیدهٔرخشان وی است
روز تا شب نگــرانند همه سوی حبیب

گر به صــورت خلــف آدم و حــوّا آمد   در معــانی قدم از جمــله ی آنــها آمد
شرمسار از قد وی سدره و طــوبی آمد   تکیــه‌گاه شــرفش عــرش مــعلّی آمد
من کیم تا بکنم وصف دو بازوی حبیب

۱- آشکار

تا که این ماه جهان تاب هویدا گردید آرزومنـد رخش وامق[1] و عـذرا گردید
خاک بوس قدمش صد چو زلیخاگردید خال می گون لبـش قـاتل لیلا گردید
شده‌غارتگردل چشمک جادوی حبیب
سـر و قدّش همه جا جلوه‌نما می‌باشد دست او بـر سر بیـمار شفـامی باشد
دل او آینــه‌ی دهـر نـمـا مـی‌باشـد خاک پایش به همـه درد دوا می باشد
ذکر گویند وحوشان به هیاهوی حبیب
نوح اندر دل خود مهر و تمنّایش داشت بلکه یعقوب وَالاَسباط تولّایش داشت
همچوموسی وعیسی‌سروسودایش‌داشت خضروالیاس‌رخ‌خودبه‌کف‌پایش داشت
جمله خوبان همه وقتند ثناگوی حبیب
هر که او عـاشق آن یار وفـادار شـود دائمـاً شایق آن عـارض گلـنار شـود
مـهر آن ماه لقـا را چـو طلبکار شـود آخر الامر به وی محرم اسـرار شـود
بنشیندهمـه ایّـام بـه پهلـوی حبیب

❀ ❀ ❀

ای رفیقان یاد آریداز من خـوار غـریب
مانده‌تنهاکنج خانه‌بی‌کس و زار و غریب
نه پدر در پیـش رویـم نـه بـرادر آه آه
خواهرم نبود که بینـد حال بیمار غریب
ای برادر جان کجـایی تـا ببینم روی تو
نیست‌یک‌قومی‌که‌آید سوی بازار غریب
سوخت‌جانم‌زآتش‌غربت چه‌سازم وای‌وای
ثبت کن برلوح قبـرم جمع اشعار غریب

۱- نام عاشق عذرا

آسمان گریان شده از ناله ی جانسوز من
صورت غم را تماشــا کن به دیوار غریب
ای صبا ازمن خبرکن قوم و خویشان مرا
تا بدانند هــر یکی اوضاع رفتــار غریب
من ندیدم بهره ای از زندگانی درجــهان
در جوانی مردم و این است اخبار غریب
ای شما جمع نشسته خوش کنار یکدگر
یاد آرید از منی سرگشته غمخوار غریب
ای خدا تابوت من را گر رســانی در وطن
هست شوق آن‌وطن‌درقلب خونبارغریب
آرزوی من بهل بودیست از خویشان من
منتظــر بهــر دعــا چشمان بیدار غریب
شــایقا تا می‌توانی بر غــریبان رحم کن
زینهــار از رفــتن نــاگه به آزار غــریب

۞ ۞ ۞

عاشقی‌خوش‌نماست‌وقت‌شباب — لیلی مجنون‌حکایتش ز کتــاب
وضع هــر شیء را به موقع دان — این نصیحت ز کاملان دریــاب
گــر بخــواهی طــریق عــرفانی — زود می خوان کتاب لبّ لبــاب
در عمل پیشــه کن ره اخــلاص — گر بخواهی نجات خود ز عذاب
تــایبــان[1] را بــه رویشــان دائم — درگشــایــد مــفتّــح الابــواب

---

۱ - توبه کنندگان

از مسبّب مباش در غفلت | اوست دائم مسبّب الاسباب
هر که خودبین بود زند فریاد | نعره یالَیتَنی کُنتُ تُراب
خاک شو بر درش که تا روزی | گل تو سر برون کند ز نقاب

شایقا خود حجاب خود شده ای
هست‌معشوق‌از این‌ممر به‌حجاب

❀ ❀ ❀

دلبرا می روی کجا به شتاب | به رکاب خودت مرا دریاب
نظری کن به سوی مشتاقت | نیست‌طاقت‌مرابه رنج وعتاب
جلوه کردی به‌حسن وزیبایی | دل‌ربودی‌زمن‌به‌چنگ و رباب
زخراباتیان کوی توأم | صحبتشان‌مراست عین ثواب
همچو جغدان گرفته ویرانه | جای‌دادی مرا به کنج خراب
سینه از شوق تو شده بریان | ازدل من بجوی بوی کباب
وز لعاب دهان شیرینت | هرچه‌نوشم نمی‌شوم سیراب
درب‌کوبان‌همیشه منتظرم | تا کنی سر برون ز بهرجواب
نغمه ی‌بلبلان شوریده | کی برابر شود‌به بانگ غراب
باز عشق تو چنگ زد بر من | همچو قلّاب شاخه ی عنّاب

کیست همدم به شایق مسکین
غیر آن محرم اولی الالباب

❀ ❀ ❀

اول به آنچه باغ دل ازآن مخضراست
اظهارحمد ذات خداوند اکبر است

از بعدحمدحق سخن کوست جان فزا
نعت و درود مــدح جناب پیمبر است
صلوات باد بهــر وی از مــابه هــر زمان
صَلّـــوا عــلیه امــر ز اللهُ اکبــر است
روحم فدای وی که شد عالم طفیل او
دربین انبیــای گرامی چه سرور است
طیران نمــوده بر طبقــات وعجــاییات
دراُدْنُ مِنِّیْ [1] ذات شریفش برابر است
لولاک چتراوســت که آمــدبه شأن وی
ازنــور قــدس باطن پاکش منوّر است
شد حلّ مشــکلات ملائک در آسمــان
انــدر مقــام لــی مَعَ الله مقــرّر است
جبریل از عبور بمانده است در رکــاب
یابنده ی سه اَلــف کــلام مطهّر است
آمد سلام از طــرف حــق به آن امیــن
قربان‌شوم‌ورا که‌به‌این‌رتبه مشهراست
چارش وزیر بــود مــن الارض و السّماء
میکال و جبــرئیل ابابکــر وعُمّر است
کرسی‌وعرش‌جمله ی اطباق ماه و خور
از نورقدس‌حضرت‌ایشان مظهّر است

---

۱ – اُدن مِنّی : نزدیک شو به من

از بعــدوی خلیفه و قــائــم مقامشـــان
صدّیق جان فداست که ازباقیان سراست
ثانی عمرخلیفــه ی فاروق کــفر و دین
کز احتساب درّه اش اسلام زیور است
بعــد از عمــر خلیفه شد عثمان باوقار
کــز کِلک اوکتابت قــرآن محرّر است
چهارم خلیفه گشت علی شیرذوالجلال
کاو مظهرالعجایب ویک نامش حیدراست
ختم خلافت اوست چو ختم نبی عیان
ســرمرکــز ولایت و شــاه دلاور است
هر چهــار متّفق و شــریعت مدار دیــن
الله خصم دشمن ایشان به محشر است
عبــدالرئوف هست غــلام چهــار یــار
سنّی حنیفی است ز هر ذرّه کمتر است

مرحبــا سیّــد مــکّی شه عــالی برکات دم بــه دم بر قــد و بالای تو بادا صلوات
آفرین باد به اطوار تو ای خوش حرکات که شــدی مهتر و بهتر ز همه موجودات
مرحبــا سیّــد مکّی شــه عالی بــرکات
دم به‌دم بر قد بالای تــو بــادا صلــوات
خواجهٔ هر دو سرا صاحب جاه و حشمی شــد کواکب بَرِ تو بسته میان بر خدمی
پیشواچون توشدی نیست به ماهیچ غمی خــالی از مهر تو عشّــاق مبــادا به دمی
مرحبــا سیّــد مکّی شــه عالی بــرکات
آفرین باد به اطوار تو ای خوش حرکات

نازنین‌تر ز قدت هیچ نـرسته به جهان مظهــر آیه ی رحمت بشدی نیک چنان
لی مع الله شده لایق به تــو اسرار نهان کــرده نقّــاش ازل مهر به کتف تو عیان
مرحبــا سیّــد مکّی شــه عالی بــرکات
که شــدی مهتر و بهترز همه موجودات

دوخت خیّــاط ازل بــهر تو ایــن زیبایی ثبت کــرده به وجــود تو چنیــن مینایی
مــادر دهــر نزاده‌است چــو تو بینــایی خــوش عجب درّ یتیمی و عجب دانایی
مرحبــا سیّــد مکّی شــه عالی بــرکات
کوکب بخت تو برهفت سماگشته ثبات

ای که عالم همه از فیض تــو معمور[1]آمد در کتب های سلف نام تو مشهــور آمد
ذات پاک تو عجب قبّــه ی پــرنــور آمد روشنایی به جهان در شب دیجــور آمد
مرحــبا سیّــد مکّی شــه عالی بــرکات
به قلم راست نیاید که نویسم رشحات

دارم امّیــد که درکــوی تو منزل ســازم صحبت جمــله ی عشّــاق بــوَد دمسازم
همچو پــروانه به گــرد تو بوَد پــروازم شایقم آنکه به ســودای تو جان در بازم
مرحــبا سیّــد مکّی شــه عالی بــرکات
دم به دم بر قــد بــالای تــو بادا صلوات

❀ ❀ ❀

الله الله این چه زیبا دلبــر است الله الله این‌چه نیکــو اختر است
نــام او آمــد محمــد در زمــین بین جمع انبیاء چون سرور است
خلعت لــولاک انــدر شــأن وی اوّلیــن و آخــریــن پیغمبر است
مظــهر نور خــدا شــد نــور وی دیــن او بارونق و زیب‌و فر است
ازلَعَــمرَک تاج بروی شــد عیان شافع امّت به یــوم محشر است

۱- معمار و سازنده

احــمدآمــد نــام او در آسمــان — در میــان اصفیــا[1] تاج سر است
در شب معراج خــادم جبــرئیل — از برایش فضــل حَیّ داور است
قرب وی ثابت شــد از امــر دنی — قاب و قوسینش‌رموز دیگر است

شایق ازعشقش چشیده جرعه‌ای
گرچــه ازکم های عالم کمتر است

❀❀❀

امروز در جهان چه پیام سعادت است
وقت ظهــور فاطمه فخر سیادت[2] است
جشن تولّد است‌چو خــورشید از افق
صــدّیقه ی زمــانه که نور هدایت است
بوده است نور چشم نبی خاتم الرّسل
مادر ورا خــدیجه که مشهور عفّت است
این رتبه ی دگر که شده همسرعلی
دروازه ی عــلــوم وامیــر ولایــت است
اولاد وی حسین و حسن مظهر شهید
هریک ببین‌که شاه‌شهیدان عترت است
اســلام مفتخــر بــه وجــود چنین زنی
این است خاندان نبی وه چه حرمت است

شایق زده است چنگ به دامان اهل‌بیت
بر در ستاده منتظر فیض و شفقت است

۱- پاکان ۲- بزرگی و سروری

«به میدان رفتن حضرت امام حسین(ع) جهت کارزار در صحرای کربلا»

دریغا یاوری در کربلا نیست — نصیب ما بجز رنج و بلا نیست
شهادت شد نصیب ما در اینجا — ترحّم در میان این وَلا نیست
نظر در هر کجا می افکنم من — به قلب این ستمکاران جلا نیست
کمر بستند از حبّ ریاست — محبّ خاندان مصطفا نیست
به دنیا مبتلا گشتند این قوم — به کنج چشم بی‌دینان حیا نیست
چه ظلم فاحشی شد آشکارا — به اهل بیت نیکان جز بکا[1] نیست
هزار افسوس کاندر بین سادات — به پیکار آن علیّ مرتضی نیست
محمّد را نمی بینم به میدان — حسن در صحنه‌ی این‌ماجرا نیست
نه عثمان و عمر اینجاست امروز — علی‌اکبر و عون باصفا نیست
وفا از کوفیان رفته است آری — مسلمانی بجز روی و ریا نیست
همه اقوام من شهد شهادت — بنوشیدند و جزحکم قضا نیست
تو یا جدّا کجایی تا ببینی — حسین را روی باغیر خدا نیست
به میدان رفت آن شاه شهیدان — بگفتا مطلب من ادّعا نیست
بجز تجویز احکام شریعت — دگر چیزی به فکر و کار ما نیست
امان وی ندادند قوم ظالم — حسین را خونبهایی جز خدا نیست
وداع کرد و به اهل بیت گفتا — که باشد او که راضی با قضا نیست؟
به هر عصری یزید ظالمی هست — چه سازم چون حسین باوفا نیست
شهیدش کرد آن دم شمر ملعون — سگی چون شمر اندر کربلا نیست

به ورد شایق شاه شهیدان
به غیر از ختم قرآن و دعا نیست

---

۱ - گریه

چه‌خدایی‌است که‌دنیا همه‌درحیطه‌ی‌اوست
عالــم و آدم و مافیــه نگــارنده ی اوست
عَلَــم عــدل بــرافراشتــه در ملک عــدم
هرچه در وی نگری جامعه آئینه‌ی اوست
آن‌وجودی‌که‌وجود است‌مقدّس ذاتی‌است
جمع اسماءوصفاتش‌همه زیبنده‌ی اوست
دل هر ذرّه جهانی است رباینده ی عقــل
خــرد فلسفه در بحــر عدم برده‌ی اوست
در میــان دو عــدم عــالــم امکــان آمــد
نتوان گفت وجــود آنچه فنا در پی اوست
آن وجودی که بود ممتنع اندر همه حــال
سلب باشد ز جنابش نه یکی لایق اوست
شــایقا تا به کِی از رمــز سخــن می گویی
این تمامی به کتب خانه ی وابسته ی اوست

❀ ❀ ❀

زینت‌وحسن به هرشخص‌کمال‌وادب‌است
جوهر علم به تقواست نه نام و نسب است
بــی ادب را نبــود را ه بــه قــرب مــو لا
بهر افساد عملها به وجوداین‌غضب است[1]
حسن اخلاق و عمل شد ثمر دانش وعقل
همه را روز جزا نیــز سؤال‌از حسب[2] است

۱- منشاء همه گناهان خشم است. ۲ - کردار

چهار عنصر که شده تابع این‌نفس و هــوا
دائماً خصلتشان، شهرت شأن و لقب است
خمسه ی عالم اَمر آمــده در شهر وجــود
بهــر آن تزکیه ی پنــج تمامی سبب است
روح مغلوب هــوا گشته اسیــر و حیــران
وای مشغولی انسان که به لهو و لعب است
معــرفت جوهر انســان به مثــل ای شایق
همچــو آن زینت اشعــار لغات عرب است

❀❀❀

از بخت‌خود امشب چه کنم من سحری نیست
درکــوچــه ی آن یــار مــرا رهگــذری نیست
عمری است که چشمم به افق گــاه امید است
از صبــحِ وصــالِ رخِ آن هــم نــظــری نیست
جــویای ســراغ وِی ام هــرجــا و ز هــرکــس
آیــا بَــرِ مــن نامــه و یــا یک خبــری نیست؟
مــن عــزم ســفــر داشــتــه خــواهان رفیــقم
یــارب‌چه شــده تــا بَر من همسفــری نیست؟
از هــر که‌گمــان داشتــه پرسیــدم از آن یــار
آهــی بکشیده کــه ز مــن تشنه‌تــری نیست
پــرسیــده شــد از عــرش از آن فیــض تجلّی
وی گفت شــدم محــو ز من هم اثــری نیست

از شایــق مسکیــن تو چــه پــرسی صفت یار
چون عــود به جز سوختن از وی ثمری نیست

❀❀❀

آنجا که نماز است همه سوز وگداز است
مقصــود تقرّب بــه خــدا راز و نیاز است
بــرعــارف کامل شــده معــراج نمــازش
بــر عاشق بیچاره شب هجــر دراز است
تا عشــق مجــازی نکنــد رو به حقیقت
معشوق نهان درپس آن پرده ی نازاست
چــون دیده شــود باز به انــوار جمالش
راهی که ز موهوم بــود عین مجاز است
در فطــرت اصلی بشــر رو بــه کمــالات
راهی است انابت که به سوی همه بازاست
در پـــرتــوِ انـــوارِ عــنــایــاتِ الــهــی
هرکس که کند روی خدا بنده نواز است
از شــایق مسکین چه بری نام و نشانش
او را به مَثَل چارق و پوستیــن ایاز است

❀❀❀

اَلمِنَّةُ لله کــه دلــم مــخـــزن راز است
از قــبله ی توحــید ورا روزنه باز است

در پرورش قبضه ی قدرت شده پنهان
یک نقطه‌ی گنجینه‌ی اسرار و نیاز است
نقّاش ازل آینه‌ای ساخت بَرِ خویش
تابیدن انوار حقیقت به مجاز است
در پرورش فیض جلالی و جمالی
فایض شده گویا که به‌وی حرکت گازاست
شایق به گمانت که رسیدی نرسیدی
این راه به پایان نرسد دور و دراز است

❀❀❀

شوق عشّاق به هرلحظه صفات دگراست
پرتو فیض تجلّی اثرات دگر است
به ظهورات جمالی همه شیدا گردند
در مقامات جلالی ثمرات دگر است
تربیت یافتگان زین دوصفت شادانند
هرگلی را به زمانه عطرات دگر است
پرورش یافتن طفل به ضمن رب است
لیک این مغ بچّگان راخدمات دگر است
ساکن بیت ادب را نتوان گفت امین
بر مؤدّب به حقیقت ادبات دگر است
هر ادب را ادبی هست چو نیکو بینی
بهر این سوختگانش سیّئات دگر است

دمِ شمشیــر بــود راه به ســوی معشــوق
بین ایــن آتش جانسوز حیات دگــر است
حقبه‌هایی‌است در این راه برون‌از عدداست
جای هر حقبه که بینی حسرات دگــر است
درخور فهــم تــوان گفت سخن را شــایق
نکته ی رمــز به دانــا کلمــات دگــر است

❀ ❀ ❀

عاشقان‌را به خدا وقت وزمان دگــر است
عارفــان را ز ره قــرب مکان دگــر است
بــه اسیــران کمندش نتوان گفت از وقت
بهــر این طایفه از غیب معان دگــر است
سیــر این راه به بازار خــودی نتوان رفت
بر شهیدان همگی روح و روان دگــر است
جان خود کــرده بــه بازارِ فنــا زارو نــزار
جــرعه‌نوشان بقا را ز نشــان دگــر است
این به جمع‌است ز تفریق جداگشته ولی
فرق بعد از جَمَعیّت بــه زمان دگــر است
وحدت و عظمت معشوق به کثــرت دیده
بهر این قوم حقیقت که امان دگــر است
بحر توحید وجــودی شــده طــوفــان بلا
بین‌ایــن قُلــزُم زُخّار[1] جهــان دگــر است

۱-دریای پر آب و مواج

در عدم رفته هزاران کــه اثر پیدا نیست
بعد از این‌عالم موهوم عیــان دگــر است
شایقا تا ندهی جــان بــه خــدا ره نبــری
چون‌دهی جان به‌خدا بهر تو جان‌دگر است

❀ ❀ ❀

درصحن دلم هــوای یــار است / این بوی خوشم ازآن دیاراست
هــرغنچه که بشکفد ز صحــرا / می دان به‌یقین‌کز آن‌بهاراست
بــازار بــتــان خــراب گــشتــه / بــازار یــکــی خــمــارداراست
معشــوقه یــکی هــزارعــاشق / هــر یــک‌به مــقام‌انتظــاراست
صــد لعبت چــینی در حقیقت / زیــبــایی روی گل عــذار است
لیلی که بــه‌نــاز تکیــه کــرده / مجنون‌چه‌کند‌که‌خار وزاراست
شــایق‌که ز حسن دوست گفته
گــویا که یکی ز صد هزار است

❀ ❀ ❀

غنیمت می شمرعــمر عــزیزت / بــده درراه حق از یک ممیزت
بخراز مال وجــانت جنّت عــدن / که درقبرت نباشد هیچ چیزت
اگراعمال نیــکت هــست امروز / جزا یابی به یــوم رســتأخیزت
به فکر توشه ی خود بــاش دائم / چه نازی برغلامــان و کنــیزت
جهاد نفس سازی پیــشه‌ی خود / به سوی‌حق بــوددائم گــریزت
تو باشــی دائماً با پــاس انــفاس / میان جــان اگر باشــدتــمیزت
بیا شــایق سفــر اندر وطن کن
غنیمت‌می شمر عمــر عزیزت

بیچاره آدمی که به دوران رسیــده است
آخــور بدیده آخر خــود را نــدیده است
عیب کسان بدیده‌وکم دیده‌عیب خویش
ازبــاغ معــرفت گــل رعــنا نچیــده است
از مکتب معــارف و از بــاب ایــن رمــوز
نگرفته درس بلکه از ایشان رمیده است
ازظــلمت هــوا ز خــدا گشــته بی خــبر
در غار موش شهوت دنیــا خــزیده است
تابع به چهــار عنصــر خلقی ونفس دون
گردیده‌چون‌کمان و به قد هم‌خمیده است
روح شــریف و لشــکر اســلام در وجود
مغلوب نفس گشته و هریک کبیده است
عشق خدا کجاست و اهلش به گوشه ای
بنشسته‌دست‌خویش‌به‌دندان گزیده است
این منکــرانِ عــشقِ جــمــالِ محمّــدی
هریک چو خار زشت به دلهاخلیده است
از ظلــمت نــفاق هــمین مــدبران دهــر
مردان حق ببین که یخن هادریده است
شــایق به هوش باش نظر در قــدم نما
طول عمل مگر به کجایت کشیده است

محنت دنیــای فانی چنــد روزی بیش نیست
غافل است آنکس که او امروز دوراندیش نیست
مــؤمن از این عــالم فــانی ندیده غــیر غــم
اغنیای این زمــان جویای یک درویش نیست
اقــربا همچون عقارب بــهر مــا شد در جهان
چشم نیکی در میان از آشــنا و خویش نیست
گــوشه‌ی دل گر شــود سر وا ز هر یک آدمی
خوشدلی کم دیده آنجا غیر قلب ریش نیست
اهل حق ماتم گرفته بهر خــود در گــوشه ای
چون‌به‌ایشان‌این‌زمان‌هم‌مسلک‌وهم‌کیش‌نیست
خلــق در تیه ضلالت حبس گردیــده چنــان
صحبت مردم خــرید بز و غیر از میش نیست
رونــق بــازار گــردیده تــجمّــل ســر به ســر
بــوریــای[1] اولیــارا ایــن زمــان ارزیش نیست
خــود فروشی گشته ارزان در میان مــردمان
عــارفان را خــود نمایی از قبــا و ریش نیست
شــایق بیچاره پیچان گشته برخود دم به دم
بــر در الله وی را جــز در خــواهــیش نیست

❀ ❀ ❀

لبی‌کاو شربتی از جام می نوشیده مخمــور است
سری‌کاو از صف رندان برون‌گردیده پرشور است

۱-حصیر

مجـو از عاشق مسکین تو رنگ لاله گـون هرگز
جراحت‌بین جان دارد به حال خویش رنجوراست
دلـی را گـر نـباشـد جـایـگاه منـزل جـانـان
همیشه شهر جان وی به ظلمت لیل دیجور است
به هر کشور که آن سلطان عشقش خیمه زد آری
تمـام‌ملک آن کشـور ز فیض عشق معمور است
مجو از زاهد خودبین تو هم این رسم‌و این آیین
چراکاو طالب مزداست و دایم همچو مزدور است
وصال یار اگر خواهی گـذر در کـوی عـشق آور
بلـی نقـد جمـال‌یـار آنجـا نیـز منشـور است
بـرو فـکر نظـر را کن رفیـق خـویشتن اینـجا
که اندر رهبریّ سالکان این هر دو مشهور است
طـریق دوست جـانبـازی بـود از بهر عشّـاقان
شهید کوی دلبر را چه می پرسی که مغفور است
به اهـل سُکـر حد لازم‌نشـد تا حین هوشیاری
چه‌جا سکر محبّت را که او بر خویش‌معذور است
خبر از شهر جان هـرگزمپـرس از مـردم غوّاص[1]
هوای گوهـری دارد که همچون شمع پرنور است
کمـال عجـز لازم گشت بـر هـر طالب ای شـایق
هر آن کس بی‌اثر مانده به بود خویش مستور است

۱ - غوطه ور

ای گلرخ ســرو اندام برقع فکن از رویت

تاجان بشود تازه زان عطر خوشِ بویت

بیــمــار ز هــجر تــو گــردیده ام ای دلبر

شــد منزل جان من دایم به سر کویت

روحم شده پژمــرده از دوری دیــدارت

غارتگــر دل آمــد طــاقــین دو ابرویت

جان گشته خریدارت دل هست گرفتارت

طوقم شده درگردن آن حلقهٔ گیسویت

شیدا شده چون مجنون اندر ســربازارت

مــا را بفــریبیده آن غــمزه ی جادویت

از خــون سیــاه من کامت نشــود حاصل

امــروز تویی صیّاد من گشته ام آهویت

رام تو شده شــایق تسلیم به عشــق تو

کم رنجه نما خــود را وز قوّه ی بازویت

❀ ❀ ❀

عشق خدا به قلب هرآنکس که جاگرفت

سرتاسر زمــین و ســما را صدا گرفت

کــرّوبیان عــرش نــدا می کــنندخــوش

براهــل آســمان که خــدا اولیا گرفت

ازهفت گنبــدی که یکی نیلگون نماست

این زمزمه به اهل زمین و فضا گرفت

که اِبْنِ فــلان به شــهر فلان اولیــا شده
ذات مقدّسش‌سوی خود رهنما گرفت
بسته میان به خدمت وی شاه و هم گدا
برعاشــقان خویــش ورا پیشوا گرفت
آن طالبی به محفل این قوم صحنه یافت
کز خود گذشته او و هوا زیر پا گرفت
شــایق برو طــریق محــبّان حــق گزین
زین شیوه هرکه رفت به باطن صفاگرفت

❀ ❀ ❀

درهــر چه نظر می کنم آثــار وجــود است
این بودِ جهان جمله‌که بوده‌است نبود است
هرچیــز که بین‌العدمیــن است عــدم دان
آئینه‌ی امکــان به هویّت چــه شــهود است
نــور ازلــی تــافت شــد ایــجــاد مــحمّــد
باقی همــه ازضــمن همان نــور نــمود است
آری زد و زلفین وجــود این دو اثــر شــد
یک جنبــه ی توحید یکی قوم ثمــود است
شــایــق نشــده معتــرض خلقت ثــانــی
این بد گهــری طینت آن نقض عهود است

❀ ❀ ❀

الوداع ای دوستان آن معدن انوار رفت
شاه معصوم ولی آن مرشدغمخوار رفت
سوی دارالملک عقبی خیمه زدآن رهنما
ازسـرااین بیـنوایان مـنبع اسـراررفت
زبده ی اولاد پیغمبـر شه عـالی نسب
صـاحب تاج کرامت آن گل بی خار رفت
عاشقان را هردمی محشر نماید آشکار
کان طبیب مهربان آن شیخ فیض آثار رفت
نسل پاک شـاه ولیّ الله آن غوث زمان
گوئیا فصل خزان شدآن گل و گلزار رفت
حمدْلله جانشینش شاه محمّد یوسف است
این اجازت ازجناب آن شه سردار رفت
آسمان گریان شده ازفوت آن شیخ کمل
شایق مسکین چه سازد احمدمختار رفت
سال ترحیل مبارک غین و شین و عین و هـ [1]
بود دوشنبـه دهـم ذیقعده کـز ما یار رفت

❀ ❀ ❀

ای عمـر عزیـز رفته از دست	بر زال دنی تو گشته‌ای مست
اوقـات گـرانـبها به غـفلـت	چون تیر رها نمودی از شصت

---

۱ - (حروف الف ابجد: ه(۸) ، ع(۷۰) ، ش(۳۰۰) ، غ(۱۰۰۰) ، (۱۳۷۸) قمری ، فوت حضرت شاه محمّد معصوم مجددی صاحب (رح) .

سـودای کـم و زیـاد دنـیـا کرده‌است تمـام همّتت پست
سرمایه‌ی آخرت که باقی است یک‌ذرّه‌به چشم‌تو نبوده است
شـایق به حساب خویش پرداز
تغییر به حکم وی نرفته است

❀❀❀

آفاق جهان روشن‌از پـرتو انوار است
پروانه صفت عاشق جویا بَرِ دیدار است
آثارتجلّی اش درگیـر بـه لیلی شـد
شیدا شدهٔ آن یار مجنون خریدار است
هرلحظه پیام دوست برقلب رسدناگه
بی‌شک که ازاین معنی‌دانادل بیدار است
آنکس که شرردارددرسینه زعشق او
آری اثر این شـوق ازدیده نمودار است
گرذوق خداخواهی درکوی محبّان رو
آن یـارحقیقی را این قوم هوادار است
آنگه بشوی غایب ازخویش فناگردی
هرجا که نظر سازی منزلگه دلدار است
از شایق مسکینش ای دوست چه می‌دانی
هـر جا که کند خانه آنجا همگی یار است

❀❀❀

دنیـا همیشـه وقت بهـار معلّـم است
آداب و تربیت همـه کـار معلّـم است

ای دوستان شــرافت انسان به هر زمان
چون نافه ای بــود که شکار معلّــم است
روح الامیــن کــه بــود معلّــم به انبیــا
جانا ببین چه فخــری شعار معلّــم است
آدم که یافت تاج کــرامت ز علم یافت
ایــن جوهــر لطــیف عیــار معلّــم است
هر جــا ز عارفــان سخنی مانده یادگار
در طرز شعر جملــه نثــار معلّــم است
آن زینت کلام که در شعر مختفی است
هر جــا نظر کــنی همــه بار معلّــم است
ســرچشمــه ی هدایت مخلــوق دائمــاً
گــر طالبی بجــو به دیــار معلّــم است
جهــد معلّــم است همیشه به راه دیــن
حفظ خدا بدان که حصــار معــلّم است
چــون آفتــاب نــور فــزایند این گــروه
از شــاه تا گــدا بــه جــوار معلّــم است
عطّار و جامی، سعدی و بلخی تمامشان
در پیشــوایی، چون گل نارِ معلّــم است
این رنگ و بوی و طبع ز شایق به حسن شعر
آری ز فیــض صحبت یــار معلّــم است

❀ ❀ ❀

اشــرف مــخــلــوق عــالم آدم است
این شرف جانا به صدق یک دم است

دم اگــر بــی یــاد و فکــر حــق بود
بهــر انسان هــر دمی یک ماتم است

آدمــیّت گــر نــبــاشــد در وجـــود
فیــض ایمــانی وراچــون شبنم است

گــر بــه طاعت بگذرانی عمــر نــوح
در قــبال فــضــل یــزدانــی کم است

جــوهــر شــخصیّــت و انــســانیت
هــوش دائم دردم است و دردم است

در دمِ آخــر بــه حســن خــاتــمــه
در کــلام طــیّبــه کــاو همــدم است

شــایقا در پــاس انفــاسَت بکــوش
گــوهر نایاب عمــرت یک دم است

۞ ۞ ۞

یــا غیــاث المستغیثین الغــیاث
یارب از شرّ شــیاطین الغــیاث

خلق عالم غرق گشتــه در فــتن
ای کریما زین قوانیــن الغــیاث

جملهزنــدانی بــه غرقاب خودند
زینهار از قوم خودبین الغــیاث

در علفزار جهان هریک به خــود
گشته مفتون ریاحین الغــیاث

بینــوا گشتــم نــدارم همــدمی
درکجا شدقوم پیشین الغــیاث

عارفان چون کیمیا کمیاب شــد
ازمیان جمع بی دیــن الغــیاث

در کجا شد عاشقان کوی دوست گم شده شوق محبّین الغــیاث
قلب ها خالی شد از عشق خــدا پرز حرص و مهرقالین الغــیاث
یک عَدُو تخت سلیمــانی گرفت برده خاتم دیو ننگــین الغــیاث
اولیــا تحت قبــایی شــد نــهان باز بنما چشم حق بین الغــیاث

شایــق مسکین ز حق خواهد امــان
یــا غــیــاث المــستغیــثین الغیــاث

❀ ❀ ❀

بشنو که نام قطب زمان آمده است غوث
مأمورهمچــو خضر زمان آمده است غوث
باشــد امام وقت به هر عــصر آن ولــی
بر جبر وکسرخلق نهان آمده است غوث
شد مرکز سکون جهان پیشــوای خلق
آری محلّ امــن و امــان آمده است غوث
وارث شــده به تخت ولایت هــم از نبی
مرشد به هرطریق عیان آمده است غوث
فیــض خــدا توسّط آن غــوث می رسد
برمخلصان چه فیض رسان آمده است غوث
کــلّ ا لوجــوه مجــری امر خــدا شــده
مظهر به عون قدرت آن آمده است غوث
مرد خدا که سایه ی حق است در زمین
یک امنیت به کون مکان آمده است غوث

والنّـازِعات را تـو بخـوان تـا مدَبِّرات
دانی‌مقام‌وی به‌چه شأن آمده است غوث
هرکس به قدر همّت از او فیض می برد
می‌دان‌یقین‌که‌جان‌جهان آمده است غوث
منکرچوسگ‌به‌سایه‌ی اشترنموده زیست
گویدکه‌غوث‌کیست‌چه‌سان‌آمده است غوث
شایـق که یافت یک نظـری از جناب وی
دارد یقیـن که نایب آن آمده است غوث

ای خـدا مشکلم رسان به علاج
که فـتـادم مـیان یـک امواج
راه بـاریک ایـن‌جهـان تاریک
نور ایمان قوی نـما چو سـراج
حبّ شهـوات گشتـه دامنگیـر
هـم دیانت بـرفتـه در تـاراج
غـرق اسـراف گشتـه ایم همه
یک به یک درهوس شده خرّاج
از تواضـع نمـانـده جـز اسمی
کبر بالا کشیده سـرچـون کاج
یا الهـی تـو حـفظ کـن مـا را
همچـوآن نوح در سفینهٔ ساج[1]
حـرمت‌آن شهی کـه بگـرفته
به‌تصرّف ز خلق عشر و خـراج
بـر طفیـل چـهـار یـار کبـار
کـه گـرفتنـد بـاج از لیـلاج
حـرمت آن ائـمّـه‌ی اطـهـار
پاک‌طینت هـمـه ز روی نـتاج
فـاطمـه بنت سیّـد الکـونیـن
حور خصلت که بوده او به مزاج
بـه بـزرگـان دیـن ز اولادش
هر یکی همچو خواجه ی نسّاج

۱-درختی که کشتی حضرت نوح از آن ساخته شده بود.

الامــان ای خــدا از ایــن دوره اکثر خلق در صفت چــون عاج

شایــق از کیش خویش می نالد

گفتــه‌ی وی شــد ازعمل اخراج

❀❀❀

ز نــور حق تعالی احمد مرسل شــده چون تاج

میــان انبیــا شــد پیشــوا انــدر شب معــراج

بــه فــردای قیــامت چــون لواء الحــمد بردارد

گنه کاران به امّید شفــاعت پیش وی محتاج

ببنــد احرام کوی روضــه ی پرنــور آن ســرور

میــان روضــه و منبــربهشت عدن ای حجّاج

به عشق وی فدا کن جان خود را عاشقا امــروز

که تا از زمره‌ی ایشان نگردی آن زمان اخراج

اگر خواهی بیابی صحنــه‌ی محشــر به این دنیا

به صحرای مدینه رو ببین صفهای آن امواج

نه جبّه مانده بر صوفی نه دستاری به دانشمند

شده عاقل سراسیمه بداده هــوش را تاراج

به زیــر گنبــد خضــرا بیــا شــایق تماشــا کن

فتــاده زورق جــان ها به بحــر اشک پر امواج

❀❀❀

بجــوی ای پسرم صلــح از جــهان صلاح

ز صحبت صُلَحا می شوی تو کان صلاح

زَرِ وجود تو خالص شــود به سنگ محک
درآن زمان که تمامی شوی معان صلاح
بــه هــر کــجــا نــگــری آیت کــلام الله
صفت نمــوده هم ازحسن ارمغان صلاح
بهشت وعده ی دیــدار کــاندرآنــجا شد
به اتقیــا شــده وعــده و تابعــان صلاح
چو کیمیاست مس هر وجــود را این قوم
بشــو تو مخلص صادق به کاملان صلاح
مــدار عمــر نشــد پــایــدار ای فــرزنــد
بجــوی بهــر خود ایــوان آستان صلاح
شمــار وقــت جــوانی غنیــمت ای جــانا
فــلاح توست اگــر طالبی زمــان صلاح
ز صالحان نشود هر که شــد صــلاح نما
اگــرچه دم زند او هر دم از نشان صلاح
صلاح به صورت و سیرت اگر نگیرد جای
کجــارسنــد به وی جمــع ناقلان صلاح
اگر نشــان طلبی از مــن این عــزیزان را
کسی بود که وجودش شده از آنِ صلاح
تو شــایقا که صفت کرده ای از این اقوام
طفیل شان بدهدحق تو را مــکان صلاح

❀❀❀

ای گـرفتار عکس و چهره و رخ / داده از دست خـود تـمامی مُخ
زالـک پـر فـنی فـریبـت داد / بـربـوده تـو را چـو یـک فـرُّخ
چهـره ی مرگ رفـته از یـادت / بستـه گشته به چهـره ی گلـرخ
اعتمـادی بـه زنـدگـانی نیست / همچو اوقات سبـزه و گل سـرخ
این جهـان با کسی وفـا نکنـد / شاه سلطان حسین چه شدشاهرخ
سـطـوت قـصـر آریـا مهـری / شد مبدّل به مشتی سنگ و کلوخ
آنچه کـردی به این رباط دو در / بایـدت تـا بـه آن دهـی پاسـخ
دزدِ رهـزن نشستـه در پیـکار / نفـس پهـلوی ما شده یـک اوخ[۱]
گـوش دل را گرفته آن خـنّاس / خارپشـتی نموده خـود را پـوخ
عمر بگذشت و ریش گشته سفید / تا بـه کی مثل بچّـه باشی شـوخ

قـل اعوذی ز شـرّ نفس بخوان
شایقاجای کن به گوشه ی کوخ

❀ ❀ ❀

ای که فخر آوری به عظمت کـاخ / شـادمـانی کنی بـه زینت کـاخ
پـرده هـایـش تمـام زربَفتـی / گل و گلـزار کـرده طـینت کـاخ
تـخت خـواب مُرَصَّـع از یاقوت / شـد مجلّل بـرای طلعـت کـاخ
از غـلام و کنیـــز و خدمتکـار / صف کشیده همه به وسعت کـاخ
درب از آبنـوس و قبّـــه طـلا / خـرج کـرده بـرای جنّت کـاخ
ز ابـتـدا ی جـو انی تـا پیـری / عمر وی صرف شد به زحمت کـاخ
ناگهـان در رسـد اجــل روزی / که کجـا شـد عـزیز ملّت کـاخ
بیند آنجـا نشستــه در کنجـی / که استراحت کند ز محنت کـاخ
می فتد چشم وی بـه عزرائیـل / حسـرت آید ورا ز هجرت کـاخ

---

۱ - رنج و سختی

لرزه آیـد به هـریک اعضـایش — نالـه ها بـرکشـد ز فرقت کـاخ
اشک حسـرت بـریزد از دیـده — که کجـا می روم ز تـربت کـاخ
زن و فرزنـد نوحـه بـردارنـد — کز برای‌کـه مانـده ثـروت کـاخ
روی این تخت خـواب آقا جـان — کـه نشینـد میـان رفعت کـاخ
عـوض تـخت آمـده تـا بـو ت — یک کفن بهر وی به اجرت کـاخ
لحـد تنـگ و ظلمت و وحـشت — شـدنتیـجه ورا به عشرت کـاخ
عیـــش او بـا کنیـزک مـه رو — مار و کـژدم شـده محبّت کـاخ

شایـقا گیـر عـبـرت از دنـیـا
چشـم را برگشا بـه نفـرت کاخ

❀ ❀ ❀

انت حسبـی انت ربـــی یـا ودود — لیس الّـا انت شـیء حـق الوجـود
مالـک الملکـی‌و خـلاّق العبـــاد — مخلصـانت بـا الرکـوع والسجـود
واجب التعظیم فـی کـل الوجـوهٔ — عـابـدانت بـا الصـعـود و القعـود
مـــن یـکـــن لله کـــان الله لـه — عاشقـانت فـی مقـامـات العبـود
مـؤمنـانت کلّهـــم مِـرآت لـک — انت شـاهد فی القیـامـهٔ بالشهـود
یـا خفـی‌الطف ادرکـنـا الخفـی — ربّ وفّـقنـا بـه اتـیـان العـهـود
یـا مغیثـی عنـد کـلّ المهلکات — اِهـدنـا الله فـی کمـالات السعـود

شایـق مسکیـن ببابـک ملتجی
یـــا ودود یـــا ودود یـــا ودود

❀ ❀ ❀

بهشت خوب است کانجا یار باشد — به عـاشق رؤیـت دیـدار باشـد
اگـر منعـم نبـاشـد در محـافل — تـنعـّم میـزبـان‌را خـوار باشـد
خوش آن مجلس که آنجا صاحب‌خوان — بـرای میـهمـان غمخـوار باشـد

بیــا زاهــد بشــو مشتــاق دیــدار — خوش آن مجلس که با دلدار باشد
خــداونــــدا لقــایت کــن میسّــر — اگـــر در دوزخ زوخـــار باشــد
عمــل بهــر رضــای حــق تعــالی — روش زان ســیّــدالابـــرار باشــد
جــمــال دوست بــهــر شــایــق او
شــفــابــخــش دل بیمـــار باشــد

❀❀❀

شکر خدا را که هان منبع احسان رسید
فضل‌خداوند شــد فیض فــراوان رسید
دیو برفت از میــان شاه سلیمــان رسید
حضرت‌هشتم رضا تا که به ایران رسید
جذبه ی عشــق خدا بهــر محبّان رسید
دانــش‌و علم و ادب یــافت خراســانیان
سلســله ی عــارفان یافت خراســانیان
رشتــه‌ی نطق و بیان یافت خراســانیان
شــورش و آه و فغان یافت خراســانیان
تا به ســرِ بختشان قطب عزیزان رسید
آنکــه گــرفت ازیقیــن دامــن آل رضــا
اهل‌ولایت شــده یــافته حســن القضــا
غم نــخورد بیش و کم از ضــرر مامضــا
طــالب و جــویا شــده‌عین مقــام رضــا
دلبــر جانان شده آنکــه به‌جانان رسید

مهــدی موعــود کآن هست ز اولاد آن
سیّــد عــالی نسب مــردمک دیــدگان
وقت ظهــورش بــود دوره‌ی آخــر زمان
کُحل بصــر می شــود خاک کف پای آن
این خبر از حضرت شاه رســولان رسید
وقت ظهورش کنــدعیسی مریم نــزول
کشتــن دجّال را گــرچه شده او رسول
پیــروی او کنــد کاوســت ز آل بتــول
منتظــر او شــده شــایق قــوم عقــول
شاد همان بلبلی کاو به گلستان رسیــد

❀ ❀ ❀

بهار آمد بهــار آمــد نســیم از کوی یار آمد
نــدارم هیــچ اَرمانی که دلبــر با کنــار آمد
به‌قد سرو خرامان شد به چهره ماه تابان شد
به تیر غمزه عاشق‌کش به‌سوی‌این دیار آمد
پس از عمری که اندر انتظار مقــدمش بودم
خدا را شکر می گویم که ماه ده چهــار آمد
به این بزم خوشم جانا بیا بنشین تماشا کن
که‌آن شکّرلب شیرین سخن‌سیمین‌عذار آمد
به مژگان سیه قتّال جــان عــاشقان گــشته
عجب هنگــامه‌ای روز قیــامت آشکــار آمد

چو صیّاد شکاری تیر عشقش خورد بر سینه
هدف گشتــم ورا روزی که از بهر شکار آمد
شده عبد الرّئوف آن روز شــایق با جمال وی
که تا با عشوه ها و جلوه های بی شمار آمد

❀ ❀ ❀

مبــعث ســیّــد ابــرار مبــارک باشــد   مقــدم شــاه پــر انــوار مبــارک باشــد
نــور توحیــد از آن یار مبــارک باشــد   خــبــر احمــد مــخــتار مبــارک باشــد
فیض پیغمبــر غمخــوار مبارک باشــد
مــبعث ســیّــد ابــرار مبــارک باشــد

نــور آمد به جهان ظلمت یلدا بگذشت   شرک و الحادهم ازیثرب وبطحیٰ بگذشت
شب معراج وی از گنبد خضرا بگذشت   جبرئیل آمــد و ازعــرش معلّی بگذشت
کــوکب بخت پــر انوار مبــارک باشــد
مــبعث ســیّــد ابــرار مبــارک باشــد

چون محمّــد به رسالت به کماکان آمد   دانــش و عــلم و عمل نیز فراوان آمــد
مهــر و الفت همگی بیــن جــوانان آمد   عقــد اُخــویّت و الــطاف فــراوان آمــد
نــور دین گشت پدیدار مبــارک باشــد
مــبعث ســیّــد ابــرار مبــارک باشــد

زنده شــد دوره‌ی اصحاب پیمبر امروز   وه بشارت که شــد اسلام به عالم پیروز
سردی دِی همه بگذشت و بر آمد نوروز   چشم گریان شده از شوق و دلها پرسوز
حشمت و معجزه زان یار مبارک باشــد
مــبعث ســیّــد ابــرار مبــارک باشــد

چشــم اغــیار بشــدکــور ز انــوار نبی   متــزلــزل شــده کفّــار ز اخــبــار نبــی
مخلصــانه شــده از بــهرخــدا کار نبی   چون شب قدرهمه مجلس و گفتار نبــی

رتبـه ی سرور اخیـار مبـارک باشـد
مـبعث سـیّـد ابـرار مبـارک باشـد

صبحدم مرغ چمـن داد بشـارت ما را　　که رسیده‌است شب‌بعثت و وحدت ما را
باد پاینده همین مجلس و عشرت ما را　　وحـدت قـوم به هر جا شده عزّت ما را

نام او در همـه اشعـار مبـارک باشـد
مـبعث سـیّـد ابـرار مبـارک باشـد

این‌چه‌روزیست‌که‌درخواب‌ندیده‌است‌کسی　　شهـریاران به فقیـران بنشینند بسـی
این تواضع نشـده‌خصلت هر بوالهوسی　　شاه بازی گـذر آرد بـه شکار مگسـی

حرمت احمـد مختـار مبـارک باشـد
مـبعث سـیّـد ابـرار مبـارک باشـد

شد فرحمند مجیدی ز همین بزم امشب　　شایقان جملگی هریک شده باعزم امشب
تیـغ بادا به سـرِ دشمـن بارزم امشب　　دوستان یک به یک آماده و باجزم امشب

مقـدم لیـل پـرانـوار مبـارک باشـد
مـبعث سـیّـد ابـرار مبـارک باشـد

❀ ❀ ❀

امـیـر انـبیـاآمـد مـحمّـد　　سـراج الاصـفیاآمـد محمّـد
شـه عالی نسب سلطان بطحی　　بشـارت بـالـوا آمـد محمّـد
شب معـراج آن فخـر رسولان　　به اقصی‌مقتـدا آمـد محمّـد
گـرفته فیض‌وی از قاف تا قاف　　امـین و مـهتدا آمـد محمّـد
بـه اَو اَدنیٰ شـده غـرق تجلّی　　بسی ازخود فنا آمـد محمّـد
خطاب اُدنِ منّی را چو بشنیـد　　ز عین جان فدا آمـد محمّـد
ز احمد تا احد شد فرق یک میم　　به‌قرب‌ازخودجدا آمـد محمّـد
به آنجا پر بریزد مـرغ هر علم　　چه با عزّ وجـلا آمـد محمّـد

بلی روح الامین آنجا نگنجد | که گوید از کجا آمد محمّد
مشرف شد به وقتی با خدایش | که تا محو خدا آمد محمّد
برون ازحیطه ی امکان و از کیف | کنوز راز ها آمد محمّد
دُری از بحر اسرار معانی | به میدان قضا آمد محمّد
ز دریای حقیقت گوهر وی | برای آشنا آمد محمّد
معلّم گشت او را جبرئیلی | به عالم رهنما آمد محمّد
أَلَم نَشرَح گواه پاکی او | دلِ پاک از هوا آمد محمّد
جهان تاریک بود از ظلمت کفر | چو شمس باضیا آمد محمّد
محمّدنور بود و نور بخشید | طلوع از کبریا آمد محمّد
رسول الاوّلین وَالآخرین شد | حبیب و مصطفی آمد محمّد
به فرق وی شده تاج لَعَمْرَک | به عزّت منتها آمد محمّد
کمالات محمّد پرتو افکند | به عالم باصفا آمد محمّد
به جنّ و انس شدبخشندۀ فیض | وجود باسخا آمد محمّد
تمام اهل عصمت منفعل شد | چه عالی باحیا آمد محمّد
تصرّف کرد عالم را سراسر | توکّل با خدا آمد محمّد
برای جمع بیماران رنجور | طبیب با شفا آمد محمّد
همیشه بود جویای فقیران | مُحِبِّ با عطا آمد محمّد
نوازش با فقیران بود کارش | به ابرو دلگشا آمد محمّد
به هر افتاده بودی دستگیرش | زحق کان وفا آمد محمّد
دلش چون بوته جوشان بودازعشق | مصفّا از ریا آمد محمّد
گهی کارش تفکّر گاه صحبت | انیس اتقیا آمد محمّد
امور خلق را ظاهر و باطن | عجب مشکل گشا آمد محمّد

به یوم الحشــر و فردای قیامت — به جنّت درگشا آمــد محمّــد
مقامی راکه محمود است ازحق — مبشّــر در بــقا آمــد محمّــد
گــریزد دوزخ از نــور جــمالش — بَرِ ایــن ماجــرا آمــد محمّــد
بــرای عــاصیــان دل‌شکستــه — به عیــن التجــا آمــد محمّــد
مــزکّی و مــطهّــر از نقــوصات — رفیــق ازکــیــا آمــد محمّــد

گدای کــوی احمــد شــایق وی
بــه وردش دائمــاً آمــد محمّــد

❀ ❀ ❀

صــلّ علی محمّــد صلــوات بر محمّــد — فی کلّ یــومٍ اَلفــاً برکات بــر محمّــد
از فضل ذات بی چون طیّبات بر محمّد — دایــم نثــار بــادا تحفــات بــر محمّــد
صــلّ علی محمّــد صلــوات بر محمّــد

نقّاش خوش چه نقشی زیبا نموده پیدا — نورش چو شمس خاور برخلق شد هویدا
دیــوانــه وار گشــته پروانــگــان شیدا — خفّــاش‌کور را بس یک شمّــه از رویدا
صــلّ علی محمّــد صلــوات بر محمّــد

آن مادران گیتی هرگز نــزاده شــاهی — چون قامت محمّد بــرچهره مثل ماهی
بر کس نشد میسّر چون نخل او پناهی — آمــد حبیب الله بــر مــا دلــیل راهــی
صــلّ علی محمّــد صلــوات بر محمّــد

شدزائران کــویش دائم به جستجویش — عاشق‌به‌خلق‌وخویش جویای مهررویش
شوق محمّــدی شد صیّاد مــابه کویش — گشته کمندعاشق‌آن سلسلات مویش
صــلّ علی محمّــد صلــوات بر محمّــد

یارب مباد کس را بــی مــهرآلِ احمد — بر قلب هرکه بادا شــوق جمــال احمد
یابنده باد هریک بر خــود وصال احمد — تــابنده بــاد دائم حسن وکمــال احمد
صــلّ علی محمّــد صلــوات بر محمّــد

تیرِ محبّت او بر جان هر که شد دوست — آمدولی چه‌چاره مفتون حضرت اوست

بوی‌خوش نسیمش‌یارب‌چه‌عطرخوشبوست　　بربوده عاشقان‌راآن قامتی که دلجوست

صــلّ علی محمّــد صلــوات بر محمّــد

مقــرون نام خود ساخت الله نــام او را　　واعظ به وعظ گــویا جمــله پیــام او را

سامع شــدند هــریک آری کــلام او را　　آنکس که هست مخلص گویدسلام او را

صــلّ علی محمّــد صلــوات بر محمّــد

آن صدرِبدرِکونین سلطان قاب قوسین　　شد سرور رسولان جدّ شریف سبطین

از یک اشاره ی وی گشته قمر منیرین　　قوم طریق خود را گردیده نور عینین

صــلّ علی محمّــد صلــوات بر محمّــد

خال مسیح احمــد دل زنده می نماید　　چون ماه لیله البدر رخشنده می‌نماید

قدّش‌چو سروِ طوبی فرخنده می نماید　　هــرچند وصف سازم زیبنده می‌نماید

صــلّ علی محمّــد صلــوات بر محمّــد

یک شب به خــوابم آمدآن یار نازنینم　　با حسن و با لطافت عیناً بشــد یقینم

گفتــامحمّــدم مــن ای شــایق غمینم　　آنکس که مظهرکل گشته بدان همینم

صــلّ علی محمّــد صلــوات بر محمّــد

❀ ❀ ❀

محمّد مصطفی شاه عرب خــیرالورا آمد　　عجب دُرّ یتیمی از قریشی بی بها آمد

شب تاریک عالم را چو شمــع باضیا آمد　　رئیس الانبیا و الاولــیا آن بــاصفا آمد

به قــوم وادی تِیــه[1]ضلال او رهنمــا آمد

جهان‌روشن‌زِسیمایش‌قمرشق‌شدزِایمایش　　مدینه‌مسکن‌وجایش‌زمین‌شدعرش‌درپایش

به خوابم آمده آن چهــره‌ی پرنور زیبایش　　هزاران‌شور وغوغاکرده‌آن‌خال مسیحایش

محمّــد را بیا بنگــر کز او بوی خــدا آمد

به قرآن‌وصف او درسورهٔ طه وياسين‌است　　به‌شرح‌صدرگویاسینهٔ‌وی‌طورسینین است

ورا مشتــاق جمع انبیا و قوم پیشین است　　محبّان جنابش‌را طریق عشق‌آیین است

شب معــراج جمــع انبیــا را پیشــوا آمد

---

۱ - بیابان مشهور در زمان حضرت موسی(ع)

زبیت اُمّ هانی‌شـــد عروجش تا به اَواَدنیٰ[1] به‌اسرار نهانی گشت او ازفضل‌حق دانا
ز وحی حق تعالی اُمّی ناخوانده شدخوانا به‌وقت لی مع‌الله شدموفّق مرحبا جانا
بـــه‌وردش دائمـــاً وااُمّـــتـــا وااُمّـــتـــا آمـــد
بگفتا مَنْ رَانِیْ اَیْ رَأی الحق رمز پنهانی فنا شدازخوداوآنجاکه باشدعین انسانی
زمیم احمدی بگذشت تادریافت سامانی برای‌درد عشق‌خود بله‌او یافت درمانی
میان جان شـــایق شوق احمد دائماً آمد

❀ ❀ ❀

محمّـــدســـرور عالم که وی ختـــم نبوّت شد
ابوبکـــر تقـــی یابنـــده ی فیض خـــلافت شد
عُمَـــر انـــدر صلابت صاحب عزّ و عدالت شد
ببین عثمان ذی النّورین کوبحرسخاوت شد
به هر وقت و به هر آنی علی پیرِ کرامت شد
دو سبطین رســـول الله شاهین شهادت شد
منـــوّر کـــرد عـــالم را مـــحمّـــد ازصفـــای دل
به ایمان شد ابـــوبکرتقی از جان و دل کامل
عمـــر شد ناصر دینش‌لقب وی را شده عادل
بشدکاتب‌ورا عثمان از این روگشت‌وی فاضل
علی را از لَدُنّی علم اندر سینـــه شد حاصل
به زین العابدین بنگرشجاع اندرصدارت شد
وجـــود احمـــدمـــرسل امان این جهـــان آمد
ابـــوبکر از کمـــال صـــدق صـــدّیق زمان آمد
عمـــر از پشتبـــانی محمّـــد نـــور جـــان آمد
ببین عثمان ذی النّـــورین کز قوم جنان آمد

علــی علاّمه انــدر علــم بیــن عالمــان آمد
امــام پنجمیــن باقــر معیّــن در امامت شد
محمّد را شده خــادم ببیــن روح الامــین او
بله صدّیق اکــبر شــد ز جــان ودل معینِ او
شوم قربان عــمر را ازدل وجان با یقــین او
بشــد در محــرمیّت حضرت عثمان امین او
علــی انــدر کمــالات ولایت هــم قــرین او
امــامِ جعفــر صادق به ما پیــر طریقت شد
به‌خاتم‌نقش احمدشدسلیمان راچنین‌حشمت
ابــوبکر آمــده فــایق به ایثــار همــه ثروت
علم دار محمّد شــد عمــر از رفــعت طینت
شهید روی قرآن گشت عثــمان نکو سیرت
مبشّــر شد علی در لافتی ســرمرکز غیرت
امام موسیٔ کاظم مخــزن فیض حقیقت شد
محمّــد را بیــا بنگــر که او تاج نبیّین است
ابوبکر از دل و جان صاحب تقوا وآیین است
سپه سالاراین امّت عمر از قوم پیشین است
به‌حلم‌خویش‌عثمان‌باهمه‌اصحاب‌بی‌کین‌است
علی‌شاه ولایت کو کشندهٔ عَمرو[1] بی‌دین‌است
امــام هشتمین مــا رضــا شیــخ ارادت شد
شفیع المذنبین باشد محمّد در صف محشر
ابــوبکراست دائم پهلوی وی در صف محشر

۱-عمرو بن عبدود

عمــر جانا وزیر اوست گویا در صف محشــر

به زیر چتر لولاک است عثمان درصف محشر

علی ساقیّ کوثر هست ما را در صف محشر

محمّددرتقی مشهور و مفتی درشریعت شد

ز نــور حــق تعــالی نــور احــمدآمــده پیدا

ابــوبکر آمــده یار اَوَل در عشــق او شیــدا

عمــر فاروق اعظم شــد ورا جــانم فــدا بادا

بــه عثمــان شهیــدالله مــزن تو تیــر صیّادا

علی را گفت پیغمبــر الهــی عــاد من عــادا

ز علــی النّقی بشنو که مقبــول سعادت شد

محمّد در عرب شد شهسوار عرصهٔ میــدان

به ایمان حضرت صدّیق رااهل یقین می‌دان

عمــر را در کمالات فتوّت اینچنــین می‌دان

تو عثمان بن عفّان راخلیفه سوّمین می‌دان

علی را ای بــرادر یاور مســتضعفین می‌دان

پدرآن عسکری با حضرت مهدی حجّت شد

خــداونــدا طفیــل احمــدمرســل و اولادش

ابوبکر و عمرعثمان علی کاو هست دامادش

طفیل فاطمه آن سیّــده سبطین و احفادش

امــامــان ده و دو را شفیــع آرم ز اکبــادش

طفیل جمله مقتولان وعاشق های دلشادش

ببخشی شایق آنها که در اشعار شهرت شد

❀ ❀ ❀

حسن خلق از چهره ی زیبا هویدا می شود
زین ممر صد عاشق جانسوز پیدا می شود
هرزمان کولب گشاید همچوغنچه درمـیان
عاشقانش عندلیب آسا به غوغا می شود
شمع سوزان چون شود ظاهر میان انـجمن
آه پـروانه زجـان بگذشته شیدا می شود
حضرت یوسف که برقع ازجمال خود گشود
نیست پروایی زلیخا را که رسـوا می شود
لمـعه ی نـور ازل تـابیـده انـدرکـایـنات
ازتجـلّی جـمال ایـن رمـز فهوا می شود
عاشقان هر یک به نوعی فانی از خود آمده
قیص عـامر را ببین مجنون لیلیٰ می شود
شـایق بیچاره را درمان نشد جـز عاجزی
نالـه و افـغان وی هـرچـند بالا مـی شود

❀❀❀

یک شب نگارم درخـوابم آمد — چون روح تـازه در جـانم آمد
عـرض تشکّـر بـا وی نمـودم — از مـژده ی وی وجـدانم آمد
بـامخلصـینش رمـزی زامّـید — اَرمـان[1] نـدارنـد اعـیانم آمد
شیـخ معـمّر[2] بـرخلق رهـبر — در کف عـصـای گیـرانم آمد
انـدر نسـب شـد آل پیـمـبر — قـطب زمـانه ایـقـانـم[3] آمد

۱- آرزو
۲- پیر، بزرگ
۳-اثبات و یقین

معصــوم ثالث چــون زرِّ خالص　　چــون کیمیــا گــر درمانم آمد
رعد خروشــان با برق ســوزان　　رحمت فــروزان ریــزانــم آمد
آن گنج مملو از فــیض سبحان　　چون نجم ثاقب رخــشانم آمد
آن شیــر بیشــه با فقــر پیشه　　شــاه فــقیــران ره دانــم آمد
شــدصحبت وی کشتیّ نــاجی　　از بــهر طــوفــان ره بــانم آمد

شــایق اسیرش گردید از آن رو
تــا آن گــل رو خــندانــم آمد

❀ ❀ ❀

یار من چــون چهــره ی زیبا هویدا می کند
عاشقان را بــر جمال خویش شیــدا می کند
همچو گل چون جلوه سازددر میان بوستان
بلبــل بیــچاره را بــا شــور و غوغا می کند
لیلی آســا با تجمّــل می‌خَــرامد دم بــه دم
صد هزاران همچو قیص ازجای بی جا می کند
در بساط کامرانی همچوشیــرین شهــدناک
بر دل فــرهاد خــود درهای غم وا می کند
چون برون آید به میدان با تجمّل‌های خویش
عاشقان را یک به‌یک او بی سر و پا می کند
از رمــوز عشق گــویم نکتــه‌ای گر بشنوی
اوست تا از هر زبان این رمز فهــوا می کند

شــایقــاتــا کــی تو نــالانی ز درد اشتیــاق
آنچه خــواهد یار تو با میل خود ها می کند

دل عشّـاق گـرد مـاه رویـت هـاله می بندد
دمادم زآتش دل در لبش تب خاله می بندد
هـمیشـه آرزوی روی جـانـان در نـظـردارد
نهـانی بهر خـود احرام را صـد ساله می بندد
به استغـنا نمی سـازد اثـر صـد نـاله و زاری
بـه عاشـق اعتـراض‌از قیله و از قاله می بندد
عـلاج ضعف‌دل را صحبتی بایـد فـرح آمیـز
نه آن صحبت که بر خود افترا جهّاله می بندد
حیـات جـاودان را صـور اسـرافیل می بایـد
نه هـر صـوری‌که از روی هـوا رذّاله می بندد
خرد را نقد وقت خود نموده خودفـروش از جهل
نـدانـد قبـله را وی روی در دنبـاله می بندد
دلـم بگـرفت از طبـع هـوای سـرد امروزی
که گرمی را به خـود از قول هر دلّاله می بندد
به هر دی یک ربیعی هست درپایان او ای‌دوست
اگـر چـه آفـت ایّـام بـر مـا ژالـه می بندد
چوشبنم بر ریاحین یک نظرکافی است ای شایق
نسیـم صبح بهـر گـل چـو رنگ لاله می‌بندد

❀ ❀ ❀

یا رب چه می شـود که همـه اولیـا شوند
وز خویشتن‌گذشته به حق جان فدا شوند

در بــوته های عشق گدازند جان خــویش
تــرک هــوا نمــوده بــه فکــر خــدا شوند
زین جان عاریت که‌بقایش به وعده نیست
در فکــر مرگ رفتــه شهیــد و فنــا شوند
عهــدی کــه بسته انــد به روز اَلَست نیــز
امــــروز در تکــلّف آن بـــاوفــا شــوند
تسلیــم در قضــا و قــدر آنچــه مــی رود
از رأی‌هــای مــختــلف خــود جــدا شوند
مخلص به هر عمل شده وز عُجب بــرکنار
بیــزار و بــی عیــار ز شــرک و ریــا شوند
قلب سلیــم حاصــل هــر یک ز ســالکان
گــردیده همچــو آینــه‌ی حــق نمــا شوند
چــون کیــمیا شــوند پــی زرّ هــر وجــود
بــر چشــم‌هــای کــور همــه توتیــا شوند
شــایق شــده است طالب این قــوم دائمــاً
دارد امــید آنــکــه بــه وی آشنــا شــوند

❀ ❀ ❀

بلبل از عشوه ی گل شوق و نوایی دارد
عشــق در سینه ز حلقــوم صدایی دارد
سوزش سینهٔ عاشق که اثر کرد به چشم
اشک هــردیده بــه حــاجات دوایی دارد

پرتــو جذبه ی انــوار که نــورافکــن شد
در فلک رقــص کواکب چه صفــایی دارد
مطــرب عشق که آهنگ نــوا ســاز کنــد
نغمــه اش بر دل عاشق چه ضیایی دارد
شایقا درخُور هر کس نبود جرعه ی عشق
هر که در محفل رندان صف و جایی دارد

❀❀❀

ز فیــض اولیا بــر قلب‌ها نــور و صفا آید
غــلامم بر درآن کس کز او بــوی وفــا آید
مــحبّ اولیــا گــردد محبّ حضــرت الله
چو یابی صحبت ایشان تورا یاد ازخدا آید
اگرخواهی حضورحق دمی بااهل حق بنشین
صفا بر قلب هر مؤمن هم از اهل صفا آید
مس قلبت شود زَر درپناه صحبت ایشان
بود فضل خــداوندی اگــر ایــن کیمیا آید
بباید شیخ کامل بهر سالک اندراین میدان
که تا ازبندخودبینی وخودخواهی جدا آید
محمّدراوسیله جبرئیل آمدشب معــراج
گذشته‌درهمان یک‌شب زِ صَدرالمنتهی آید
چو شــایق شد مرید شاه معصوم ولیّ الله
ورا هر لحظه فیضی از خــدای با عطا آید

❀❀❀

ای وای عاشقــی را کاو خــواب رفته باشد
یارش سحــر رسیــده به عتاب رفته باشد
صدحســرت و ندامت بر ســالک مــلامت
کــامی نکــرده حاصــل نــایاب رفته باشد
بیچــاره آن مســافر کــز راهبر جــدا شد
سرگــرد گشته در شب مهتاب رفته باشد
بی‌بهــره زارعی کــاو کــرده زراعتی چنــد
کشتــش ز ابــر رحمت بــی آب رفته باشد
چون پیــر سالخــورده بــیند به آخــرعمر
صدسال وی چو روزی به شتاب رفته باشد
از هم زبان و هم دل هر کس که دورگشته
تنهــابــه تیــه مانــده اصحــاب رفته باشد
شــایق نــدارد اَرمان کــز آب وصل جانان
جامی نهاده بر لب سیــراب رفتــه باشــد

❀ ❀ ❀

نسیــم صبحــدم بــویی ز زلف یــار می آرد
به اهل صــدق قرآن وعــده‌ی دیدار می آرد
به اصــلاح عمل ها از بــرای جمله مشتاقان
بهشت عَــدن تَجــری تَحتِها الاَنهار می آرد
به دعوت خانۀآن یار اگرخواهی که ره یابی
وهُــم یَستَغفِــرون‌را وقت بِاالاَسحار می آرد

میان‌خانه‌ی دل جوی آن‌یاری‌که می‌خواهی
تفکّـر را پیـامـی بـر اُولـوالاَبصـار می آرد
طواف کعبۀ دل کن چوخواهی فیض سبحانی
شعـائررا بکـن تعظیـم ثمـرها بـار می آرد
صفاو مروه و زمزم شعاری هست‌زان همدم
بکـن سعی‌صفـای دل زبـان اقـرار می آرد
دل شایق به کنج صدرگویا چون حجر باشد
بود طـومار عهد آنجا که اندر کار می آرد

❀❀❀

صـفیرعشـق از اسـرارگـوید | شب و روز از جمـال یار گوید
ز حسن خال و خـدّ دلبر خود | نه تـنهابلکـه در بـازار گوید
ثناخوان همچو بلبل‌درسحرگاه | همیشه از گـل و گلـزار گوید
اگرپندش‌دهی از ننگ وناموس | تو را ازچـهره ی دلـدار گوید
اگراز عقل و هوشیاریش گویی | تورا کی بهرخودغمخوار گوید
چو گویی ازقباو ریش وتسبیح | به تـو ازرشـته ی زنّـار گوید
ملامت نیست اهل عشـق جانا | جنـاب سـیّـد الابـرار گوید

نشسته شایقش در کوی جانان
غم خـود بـا دل بیـدار گـوید

❀❀❀

هله امروز در این عصر چه مــردان ره اند
کاندراجــی[1]ز نهــایت بــه بــدایت بدهند
طالبان را به مــددکــاری همّت به دوگــام
هوش دردم به مقامات حضــورش بنهند
سیــر آفاقی و اَنفُس که به طول انجــامد
درمــرایــای[2] دوگــانه دل خــودرا ندهند
در شهــودندو حقیقت نه شــهود کثــرت
وحدت صرف شده شامل ایشان به کمند
سیــر مذکور که شدمــرتبه‌ی علم ویقین
نتــوان گفت که باشنــد بدین پای به بند
واصــلانــنــد تکیّــف نکــنــدگــنجــایش
جز رمــوزی نتــوان گفت از آن اصل بلند
رتبه‌ی حق ویقینی که ز خاص‌الخاص است
نقشان است بیــا طالب حق نقش ببند
معــرفت را نتــوان بــرد بــه پایان منــزل
حیرتش آخرکارست نه حداست ونه چند
شــایقا تیــر نظــر دور فکنــدی زیــن جا
این به فضل است نه ازوعظ بیابی ونه پند

❀ ❀ ❀

۱-درج کردن ، قراردادن
۲- آینه ها، آینه دو رو

آنها که به جان‌زمزمه‌ی عشق شنیدند
جامــی ز مِیِ شــوق محبّت بچشیدند
آن راه کــه ابرار ببردند ز خــود پیش
در سیــر اِلی الله بــه عمــری بدویدند
اینها ز پیِ بی خودی وجــذب عنایت
در طــیّ مــقامــات ولایت برسیــدند
توحیــد وجــودی قــدم اوّلشان شــد
آن سیــرکــه فی الله بود تیــر بدیدند
پابندنشد عجب،بشــان‌از ره مقصــود
در وادی گمنــامی همیشــه بخمیدند
بردوخــته اند دیــده ز اغــیارتــمامی
بین خــودو معشــوق حجابات بریدند
توحیدشهودی که بود خاصّهٔ این قوم
زین جای به ســرمنزل معهود پریدند
در گــوش گرفتند همان بانگ اَلَستی
درباره ی آن صیحه ی دیگر نگزیدند
شــایق تو برو شیــوه از این طایفه آموز
آنها که به جان زمزمه‌ی عشق شنیدند

❀ ❀ ❀

هله امــروز چــه زیبــا صفتان پیــدایند
در ره عشــق خــدایی همگی شیــدایند

می کِشنــد بار امانت ز ره صــدق و صفــا
کشتگانندچــه کشته کــه شهیــد اللهاند
بال و پــر ســوختگانند به انــوار جمــال
یعنی این قــوم چو پــروانه‌ی بی پروایند
نقطه ی عشق رموزی است سه گانه معلوم
بــه حقیقت بــرسیــدند چه نیــکو رایند
عین خوردند ز سرچشمه‌ی‌آن شرب طهور
شیــن شفــا یافتــگاننــد عجب زیبایند
قاف قــربت شده منزلگه این ماه وشــان
همچو آیینه ی صافی شده خوش سیمایند
مختلف در صفتنــد بوقلمــون وارچنــان
زآشیان شان نتوان گفت که‌چون عنقا[1]یند
راه طاعات‌فروشــان نبــود ایــن میــدان
چون که‌ایشان ز ره عشق به حق بینایند
گرچه اینجــا ندهــد روی جمال معشوق
ارنــی گــوی همیشــه بــه‌کُــوه سینایند
شــایقا قوم شناور نتــوان شــد هــرکس
زآنکــه آنجــا همــه در مهلکه‌ی دریایند

ای پسراهــل خــدا طائفه های دگــرنــد
همــدم و محرم اســرار به جــای دگرند

۱-نوعی پرنده کمیاب همچون سیمرغ

شش جهت رابه دمی سِیرنماینداین قوم
چشــم ز اغیــار ببسته به هــوای دگرند
شعبه ی عــالم ناســوت رهــاکــرده ولی
گرچه اینجاست ولیکن به صفای دگرند
تــن به بــازاردلــش زار بود هــمدم یــار
هــر دمی در صفت نشــو و نمای دگرند
گرچه در عــالم ناسوت شریکند به خلق
ملکــوتــی جــبروتــی عــرفــای دگرند
شاهــدانی‌که به لاهــوت نــمودند مــقام
هلــه هشــدار کــه اینها کمــلای دگرند
چهار سیر است در این راه که پایان داده
زود دریــاب کــه اینــهاکیمیــای دگرند
همچــو اکسیــر عزیــزند به بازار جهــان
ایــن طبیبــان الــهــی رفــقــای دگرند
حمــدُلله که در این عصر هم از فضل خدا
دم به‌دم شــایق خــود را به عطای دگرند

❀ ❀ ❀

ای‌کــاروان آهسته ران کآرام جــانم می‌رود
آن ســرو قــدّ خوش لقا ماه جهــانم می‌رود
دل را ربــوده حســن او روحم اســیر دام او
از قالب تــن گوئیــا هر لحظه جــانم می‌رود

در آینــه کردم نظر دیدم جمالش جلــوه گر
صیدم نمــوده زان گــذر نور عیــانم می‌رود
در اضطراب افتاده‌ام در پیچ و تاب افتاده ام
بیت الحزن شد مسکنم شمع شبانم می‌رود
گه جلــوه سازد ازجمال گه از ره عِزّ و جلال
قبضم کند درعین حال روح و روانم می‌رود
آن چهره‌ی زیبای او آن قدّ خوش سیمای او
درپیش چشــم آراستــه کی از زبانم می‌رود
شایق شده شیدای او دل داده در سودای او
ای کاروان آهسته ران کآرام جــانم می رود

❀ ❀ ❀

چه خوش وقتی که آن دلبر مرا از دور می‌آید
تو پنــداری کــه ازمــشرق مــه پرنور می آید
ز نســل حضرت آقا محمّــد قیّــوم آن ســرور
محمّدشاه مظهرجان عجب چون خور می آید
نسب از شــاه ولــیّ الله پــیــر پُرچَمَــن دارد
به تــرویج طریقت ایــن زمان مأمــور می آید
بیا سالک تماشا کن ببین سیمای پر فیضــش
تجلّــی یافــته از حــق ز مــلک غــور می آید
کــمــالات ولایت از جبیــن او هــویــدا شــد
ز جــام عــشق نوشیــده بله مخمــور می آید

شــده مستغــرق فــیض نبــوّت از ره ارشــاد
چــو موسی با عصــا گویــا ز کوه طور می آید
بــه تمکینی نشسته‌در مقــام و رتبه ی عالی
جــلا ازخاک نعلینش به چشــم کــور می آید
به شهــر عــارفان بگــرفته‌جا آن نور عینینم
طــبیب مهربــان در بستــر رنــجــور می آید
نباشــد هیچ اَرمانی به شــایق انــدر این آوان
سلیمــان وار گــویا او به ســوی مــور می آید

❀ ❀ ❀

محمّد شاه مظهرجان که سلطان طریقت بود
مطابق با شــریعت بود
به ارشــاد مــریدان سالکان را با محبّت بــود
بــرهــان حــقیقت بود
به صحبت قلب ها را می‌ربودی آن شــه عالی
همیشــه از ریا خــالی
دعاگــوی تمامی مخلصــان کــان مــروّت بود
چه نیکو باسخاوت بود
به عجــز و انکســاری دائمــاً می بــود او آری
به یــاد حضــرت باری
به اوقات دعــا بــر هر یکــی می کرد او یاری
که بالطف و عنایت بود
چــو خورشیــد جهان آرا منوّر کــرد دل‌ها را
به حق شد رهنما ما را
میان جمله ی پیــران چو شیخ با شرافت بود
وجــود بــاکــرامت بود
طریــق احــمدی را کــرد روشن درزمان خود
به احسان و بیان خود
به سلک نقشبندان صاحب عــزّ و عدالت بود
محقّــق در ولایت بود
ولایت از جــبیــن او هــویــدا بــود نــورانــی
چه زیبــا مــرد ربّــانی
ز اولاد حسیــن بــن علــی او بــا لیاقت بــود
چه عالی باشهامت بود
ز نسل حضــرت آقا محمّــدقیّــوم آن ســرور
به‌شایق گشت وی‌رهبر

ز شاه معصوم شیخ پرچمن او را حمایت بود مریـدان را کفایت بود

❀❀❀

بحمدالله که آن زیباصنم جـوینده ی ما شـد عجب نوری هویدا شد

دل عاشق به حسن خلق او هر لحظه شیدا شد که تا آن یار پیـدا شد

چو خورشید جـهان آرا منـوّر کـرد عـالم را چه می‌پرسی‌توحالم را

ز طیب[1]خوب رفتارش جهان پرشور و غوغا شد چو شمعی نور بالا شد

خریداران به سودای خـریداری شـده جویا که تا یوسف شده پیدا

کهنسالان و بـرنایان بـه فکر سود سودا شد هزاران‌شور وغوغا شد

ز گلـزار ولـی الله جـدا گـردیده آن سـرور به مشتاقان شده رهبر

بیاشایق تماشا کن که فـضل حـق تعالی شد فضـل‌حق تعـالی شد

❀❀❀

سحردیدم که بوی خوش ازآن گلزار می آید

پریـوش دلـبـر زیـبـا وی از بـازار می‌آید

خرامان با هزاران ناز و غمـزه رخ نما گشته

چو خورشـید جـهان آرا به صد انوار می‌آید

عجب شوری وغوغایی به پاشدازجمال وی

یکایک عاشـقان با دیـده ی خونبـار می‌آید

به چشمان خماری صید دل ها می کند آری

بـه قتّـالـی جـان هـا آن بت عیّـار می‌آید

به تیغ ناز سر ها را به پای خـویش افکنـده

چـه با نشو و نما همچـون گل بی خار می‌آید

۱–نیکو، بهترین از هر چیز

بـه آن چاه زنـخ آب حیـات معنـوی دارد
بـه خال لب ببیـن جـانا مسیحـاوار می‌آید
بشد شـایق گرفتـار کمنـد هر دو ابرویش
مکن عیبش کـه او با نـاله های زار می‌آید

❀ ❀ ❀

چهـره بگشـای که دل میل‌تماشـا دارد
روح از قـالب تـن عـزم بـه بـالا دارد
زلف و خال و خد زیبای تو در زیر نقاب
وه به غـمّازی ابـرو چـه مـعـمّـا دارد
عشوه و نـاز تو بـا آرزوی این حیـران
صـعوه‌ی لانـه شـده الفت عنقـا دارد
جرعه دادی دل وجانم تو به غارت بردی
همچو مجنون چه‌کندعشق به لیلا دارد
گرنه این عقل و حیا دامنه گیـرم بودی
طبـع‌چون مرغ سحرمیل‌به صحرا دارد
من به شب منتظرم گـر بپذیری تـو مرا
عاشق این‌عیش به‌معشوق به شبهادارد
دل من بسته به زنجیـر سـر زلف توشد
شکـر از کنـج لبـان تـو تـمنّـا دارد
دلبـرا عشوه‌گرا گر سـوی مفتـون آیی
شـوق دیـداربه اوقـات سحـرها دارد

زاری عاشــق مسکین نکند ســود و اثر
پیش یاری که به خود چهره‌ی عذرا دارد
شــایق اَر نالۀ جانسوز کند در شب و روز
یــوسف از نــاز چــه پــروای زلیــخا دارد

❁ ❁ ❁

تو به اهل فقر کم بین کــه نمــدکــلاه دارد
به دلش نگر که هر دم چه شــرر ز آه دارد
اگراو اسیرخاک‌است‌به‌بطو ن‌خویش‌پاک‌است
به معانیش نظــر کن چه مقــام و جاه دارد
او به سیر مرکب عشق بنموده طیّ این راه
به حــریم قرب مــولا عجب اینکه راه دارد
به مقــام فقــر و فــاقه بنگــر به همّت وی
که چــو قطب آسمانی نه نظــر به شاه دارد
ز کمــال فضــل الله به قــوای قــدرت الله
مُتَــوَکّــلاً عــلــی الله بــه خــدا پنــاه دارد
نه اســیر دام خــودشــد نه اســیر دام دنیا
نه به بند خورد و پوشش که قبا سیاه دارد
نتوان نمود شکرت به خدای خویش شــایق
شــده طــالب فــقیــران ره آن ســپاه دارد

❁ ❁ ❁

واعظی کز بهــر دنیــا خطبــه از بــر می کند
در بــلاغت با فصاحت عمــر خــود سر می کند

منبــر و محراب می لــرزد ز نــاز و غمزه اش

طــبق قــول حــق عــمل را نیزکمتر می کند

کی رســد گــرمی ورا از فیض پــاک ذو الجلال

کز هــوای نفــس پیچان صلّه[۱] بر سر می کند

عشق خالص سالکان را هست لازم ای پســر

ناله ی پرســوز عاشــق چشــم را تر می کند

قوت عارف خون دل شد در صف این مدبران

عارفی گــرخاک گیــرد بــر کَفَش زر می کند

دولت باطن به‌صحبت قائم است ای جان من

دیــده ی دل را بــه نــور حق منــوّر می کند

گلشــن‌توحیــد باشــد محفل این مخلصــان

طــالبــان را جــان فــدای حــیّ داور می کند

پیش اهل دل نشین گرفیض خواهی ای‌رفیق

مجلس ایشــان دمــاغ جــان معطّــر می کند

گر حضــور دائمی خواهی به ذکــرش شــایقا

صحبت مــردان حــق این را میسّــر می کند

❀ ❀ ❀

دوش در مجلس ماصحبت دلجوی تــو بود

غارت این دل و جان‌قصّه‌ی‌گیسوی تــو بود

داد و فــریاد من بی ســر و سامان هــر دم

ازخــمار مِی و آن ساغــر خوشبوی تــو بود

---

۱ - عمّامه

از فســون دمِگــرمِ تــو دلــم رفت ز جــا
قطــره ی آب حیات از گــذر جــوی تــو بود
تا بنــوشیدم از آن چاشنی شربت عشــق
اضــطرابم هــمگــیجــمله ز داروی تــو بود
من که بیمارتــواَم تجــربه کــردم حــاصل
چاره ی درد مــن از خاک ســرکوی تــو بود
نظــر پر اثــرت چــون به من افتــاد از آن
تب وخــال لب مــن از ثــمــر بــوی تــو بود
شایــق ازحسرت دوریّ تو دل افگار است
دل تســلّی وی از رابــطه ی روی تــو بود

❀ ❀ ❀

چه خوش وقتیکه ما را یک نسیم ازکوی یار آمد
بــدیــدم ناگهان آن مهوش سیمین عذار آمد
مــبــارک بــاد ایّــــام بهــــار زنــدگــی مــا را
کــه تا آن دلبر رعنا به ســوی ایــن دیــار آمد
رسیــد ایّام نوروزی رسیــده گــل به پیــروزی
بــه حَمــدِ الله شب یلــدا مَــه ده و چهــار آمد
نسیــم خوش ز فروردین دمیده بر چمــن آری
کــلاه نــخــوت گــل ها زیــاده از شــمــار آمد
زمین شد لاله زار از چهرهی گل های رنگارنگ
بــه عاشق روز نــو روز دگــر زان گلعــذار آمد

هــوای کــوی لیلــی کــرد مجــنون را بیــابانی
به پای قیص عامر صــد هــزاران نیش خار آمد
به صددستان چــو بلبل بانوا شد عاشق شیــدا
همان روزی که یارش با دو چشم پر خمار آمد
نشــستم مــدّت عمــری بــه کــوی انتظــار وی
کــه تا زیبــاصنم از قصــر خود پای حصار آمد
نباشــد اعتمــادی بــر گل و گلــزار ایــن دنیــا
خــزانی در عقب وی را همیشه همچو مار آمد
مجیدی شهــرتم باشد تخلّص شــایق مسکین
حسینی‌ئی و باخــرزی به‌شــوق این شعار آمد
هــزار وسیصد وهفتاد وپنج از سال شمسی بود
کــه ابــر فیض رحمت ها شبــاروزی به بــار آمد

❀ ❀ ❀

ای عزیزان مژده بادا شاه خوبان می رسد
بهــر یلــدای شب ما ماهِ تــابــان می رسد
مــدّتی در انتــظار صحبت وی بــوده ایــم
وه چه روزخوش که بر ما پیرپیران می رسد
از طواف کعبــه و از روضــه ی شــاه رسل
قطب عالم ازبــرای خلق حیــران می رسد
حضرت حاجی محمّد انور آن شیــخ اجل
مــقتــدا و رهنمــای نقشبنــدان می رسد

هست نایب از جنــاب شــاه معصــوم ولی
دستگیر بی کسان آن میر میران می رسد
از فیــوضات جنابش هر دم و هــر ســاعتی
نور ایمان دم به‌دم اندردل و جان می رسد
صدهزاران شکر می گویم خدا را کاین زمان
رهــبر این گمــرهان و بی نوایان می رسد
جام وحدت را مهیّــاکــرده بهــر مخلصین
داده داده هــرکجا باملک ایــران می رسد
عاشقانش همچو پروانه به گردش درطواف
جانفدای وی که گویاشمع سوزان می رسد
حمــدللّه کانــدرین آوان ز لطف و مرحمت
آن‌سلیمان‌حشمت‌اندر دیه سوران می رسد
از بــرای شــایق حیــران ســرگردان خود
بر حیات معنوی اش روح با جان می رسد

❀ ❀ ❀

الوداع ای دوستان کاین شاه شاهان می‌رود
رهبــر عــالــی رئیــس نــقشــبنــدان می‌رود
عاشقان نالان و گریان از عقب هر سو دوان
او چو گل های چمن شادان و خندان می‌رود
حضــرت حاجی محــمّد انــور آن پیــر کبار
از مــیــان مخـلصــان مــلک ایــران می‌رود

طاقت دوری نـدارم ای خـدایا مـرحمـی
روز مـا را شب رسیـده خـور تـابان می‌رود
کیست تـا راز دل خـودرا بگـویم بهـر وی
گوئیـا هـم از تـن مـا روح با جـان می‌رود
مظهـر فیـض الـهـی آن کـنـوز مـعرفت
چـون حبیب الله مـیرزا جـان جانان می‌رود
شایـقا درد تـو را نبـود دوایی غیـر صبـر
سـاختن با سـوختن کز امرِ یزدان می رود

❀ ❀ ❀

غفلت اهل جهان چـون ظلمت دیجـور شد
هرکه یکتا شد به شان از دود ایشان کور شد
گشت ضـایع نسبت وی از کمـال معـرفت
از شـعـاع نـور ایمـان قـلب او بـی نور شد
مردگاننـد اغنیـای بی‌خـرد در این جهـان
همچـو حیوان زخم ایشان دانه ی ناسور شد
میل ایشـان کامـرانی در هـوای نفس دون
ذوق طاعت از دل ایـن بوالفضـولان دور شد
هرکه می خواهد نجات درد غفلت را به خود
سـایه ی پیـری ببـاید جُست تا مسرور شد
همچـومعصـوم ولی در ایـن زمان آخـرین
جایشان در پرچمـن در سـر حدات غور شد

شــایق بیچــاره چون بگرفت ذیل همّتش
از عنایات خــدا پیــدا ورا ایــن شــور شد

❀❀❀

سحــر دیــدم که بلبل در گلستــان زار می نالیــد
گل از ایــن نالــه ی بلبــل به ناز خــویش می بالیــد
ز شــوق عندلیب و نغمــه ی جانســوز وی غنچــه
لبی بگشود وقت صبح و خندان‌گشت چون ناهیــد
ســر تــعــظیــم را بــلبــل فــرودآورد ســوی گــل
بشــد پرپر گلی رعنا چــو آن افشــای غو غا دیــد
عجب در پهلــوی‌گــل خار همچون مار پیــدا شــد
ز نیــش امتحــان هــر لحظــه دست یــار را بگزیــد
به جــور خــارصبــر عندلیب عاشــق آســان است
به چشــم خودچو روی آن گــل زیبــا هویــدا دیــد
نسیــم صبــح بــویــی از چمــن انــدر نفــس دارد
وصــال یار همچون صبــح نــور خویــش می باریــد
بیــا شایــق طریــق عشــق از بلبــل بکــن پیشــه
چگونــه ســر به نوک خــار چنــدین بــار می مالید

❀❀❀

زالی‌است این جهان که به غیر از جفا نکرد
در زیر پــرده مــانده به کس رخ نما نکرد
آرایــش تــجــمّــل‌خــود از بــرون نــمــود
مشتاق خویش کُشته ز یک‌کس حیا نکرد

دنــیــا وفــا نــکــرده به بیــچــاره آدمــی
بــیــچــاره آدمــی که به دنــیــا وفــا نکرد
روز الــست کــرده فــرامــوش ایــن زمــان
بیگــانه وار گشتــه به حق جان فــدا نکرد
هرکس که دل بباخت به دنیا اسیــر شــد
آری تــمیــز خــویش و دگــر آشنــا نکرد
بدبخت شد کسی که ز ریحــانه گول خورد
کُحل البصــر به دیده ی خود توتیــا نکرد
شــایق دریغ می بــرد از عمــر رفتــه اش
مأیــوس از عمل که ز صدق و صفــا نکــرد

❀❀❀

گــر بخــواهی ای خــدا عا لم گلستــان می شــود
کافــر و مشــرک به یک آنی مسلمــان می شــود
عاصــی جافــی اگــر چــه غــرق باشــد در گنــاه
در میـــان عــاشــقانت از مــحبّــان می شــود
داغِ عشقت در میـــان سینــه ای کاو جا گــرفت
در گــداز بــوته ی شــوق تــو بــریــان می شــود
شــد اسیــر دام ســودای تــو ای سلطــان حُســن
آنکــه او هــردم شهیــد کــوی جانــان می شــود
سبــقت رحــمت نــمــودی ای خــدای مهــربــان
این تفضّــل بــر طفیــل شــاه‌خــوبــان می شــود

برق استغنای غیرت چون عیان گردد دمی
طاعت ابلیس و بلعم جمله ویران می شود
ملحدی را پرتو توحید اگر گرددعیان
بی‌مهابا در همان دم وی مسلمان می شود
نور زلفین تو آمد جلوه گر درکائنات
مظهر یک‌کفر کز یک نور ایمان می شود
شایق بیچاره سرگرم از عنایات تو شد
هر زمان از شوق چون زیبق گدازان می شود

❀❀❀

آنهاکه به عشق مستقیمند در منزل بیخودی مقیمند
سرگشته ورند و لاابالی بی باک ز جنّت و سقیمند
این طایفه کیست نقشبندند
کزآتش شوق دردمندند
آنها که اسیر عشق یارند از آتش شوق بی قرارند
نوشیده شراب از محبّت مجروح خدنگ آن نگارند
این طایفه کیست نقشبندند
کزآتش شوق دردمندند
آنها که ربوده ی جمالند مشتاق به زینت وصالند
تکمیل ادب شده سراسر از طایفه‌های باکمالند
این طایفه کیست نقشبندند
کزآتش شوق دردمندند

آنهـا کـه مـوحّـدان راه انـد | درقـرب خـدای اهـل جـاه‌اند
محـرم شـدگـان حضـرت او | گویـا کـه خزیـنه‌دار شـاه اند

ایـن طایفـه کیست نقشبندند
کـزآتـش شـوق دردمنـدنـد

آنـهاکـه وفـا به عهـد دارنـد | بـر بـانگ اَلَـست جهـد دارند
از شــوق مـحبّت جـمـالـش | بـر کام همـیشـه شهـد دارند

ایـن طایفـه کیست نقشبندند
کـزآتـش شـوق دردمنـدنـد

آنـها که ز جام یار خـوردنـد | دل جملـه ز غیـر یـار بـردند
پیـچان و اسـیـر عشـق دایم | ذوق از همـه کـار بـار بـردند

ایـن طایفـه کیست نقشبندند
کـزآتـش شـوق دردمنـدنـد

آنها که ز غیر حـق بـریدنـد | درعـیـن حـقیقت آرمیـدنـد
بـردنـدز وصـل دوست بهـره | در مقصـداصل خـود رسـیدند

ایـن طایفـه کیست نقشبندند
کـزآتـش شـوق دردمنـدنـد

آنـها که ز عـارفـان و اهلنـد | بینـا به وجـودخویش جهلنـد
در بـستـر حیـرت آرمـیدنـد | در عُسرت[1] خود به عین سهلند

ایـن طایفـه کیست نقشبندند
کـزآتـش شـوق دردمنـدنـد

آنهـاکه نظـر بـه دوست دارند | دل را ز شکـاک‌شـوست دارند

۱-سختی

پابنــد مجــاز نیست این قــوم   رو گشته ز رنگ و پوست دارند

این طایفــه کیست نقشبندند

کــز آتــش شــوق دردمنــدنــد

آنــهـا کــه ولــیّ نقشبنــدنــد   الله بــه ضــمیــردل بــبنــدنــد

سر بــرده به جیب فکــر دایــم   آری بــه‌کمنــد شــوق بنــدنــد

این طایفــه کیست نقشبندند

کــز آتــش شــوق دردمنــدنــد

آنــها که بــه دل حضــور دارند   از غــفلت دل عــبــور دارنـــد

باشنــد به ذکــر حق هــمیشــه   وســواس ز خویش‌دور دارنـــد

این طایفــه کیست نقشبندند

کــز آتــش شــوق دردمنــدنــد

❀ ❀ ❀

حمــدلله کــه مســیحــا نفســی پیــدا شــد

شــاه معصــوم ولــی دادرســی پیــدا شــد

زان سرافیل زمان یک‌به‌یک این مرده دلان

دیده بگشوده به احوال خــود او بینــا شــد

مظهــر فیــض خدا شــد به محبّــان هر یک

مخــلصانش به خدا از دل و جان شیدا شــد

در شــریعت و طــریقت وحــقیقت جــامــع

مخــزن مــعرفت و کــاشف هــر معنــا شــد

صــاحب رتبــه و ارشــاد ز قــطب الاقطــاب

گنــج پوشیــده‌ی اســرار عجب فهــوا شــد

صحبتــش فیــض کمــالات نبــوّت بخشــد
بــه طفیــلش ز ولایت هــمــه را اهــدا شــد
شــایــق مخلــص او فیــض ز او یــافتــه است
منکــر و معتــرض وی همــه جــا رســوا شــد

❁ ❁ ❁

پیک آن حضرت ما خــوش چه پیــامی آورد
عطــراز نافــه ی چیــن او به مشــامی آورد
خبــر خــوش ز ســلامــی بــه ارادتــمنــدان
نــامــه از بــهــرمــنِ پــیــر غــلامــی آورد
عجب این است به قاصد شــده مخــفی آری
لطــف بنمــوده ندانــم به چــه نــامی آورد
یــادکــرده به دعــاهــای خصــوصــی مــا را
چــون‌نسیــم سحــری عطــر تمــامی آورد
نام شــایق که به مرقومه ی وی گشته عیان
من ندانــم به چــه احســان و مقــامی آورد

❁ ❁ ❁

« هذا سلسله ی مبارکه ی نقشبندیه قدّس الله تعالی اسرارهم »

مرا از عشــق آن جانان بســی جــود و عطــا آمــد
بــه مــدح ســلسلــه طوطــیِ نطقــم با نــوا آمــد
طریق نقشبندی کاوست مــوصل تر ز هــر راهــی
اول از مصــطفــی گــویــم کــه شــاه با صفــا آمــد

پــس از وی حضــرت صــدّیــق اکبــر یــار غــار او
ز بعــدش حضــرت‌سلمــان به عالــم رهنمــا آمــد
پس آنگــه قاســم است و جعفــر صــادق امــام ما
ز بعــدش بایزیــد و بوالحســن کــاو پیشــوا آمــد
ابوالقاســم ز بعــدش پیشــوا شــد شیــخ گرگانی
ز بعــدش بــو علی دیگــر ابــو یــوسف لقــا آمــد
پس از وی خواجه عبدالخالق است و خواجهٔ عارف
ز بعدش خواجه محمــودآنکــه نیکــو با جلا آمــد
رسیده رشتــه ی نسبت ازآن بر سیــد کلال آری
بهــاءالدّین شــه عالــی عجب مشکل گشــا آمــد
دگــر خواجــه عــلاءالدّیــن و مولانــا بــود یعقوب
عــبیــد الله احــراری چــه پیـــر بــاسخـــا آمــد
محمّــد زاهــد و درویــش محمّــد خواجه ی اَمکَن
جــنــاب بــاقــی بــا الله ام امـــام بــاکفــی آمــد
امــام شــرع ربّــانی مجـــدّد الف ثـــانــی شـــد
ز نسلش خواجــه معصــوم بــزرگ و با وفــا آمــد
ز بعدش شیخ سیف الدّین و سیّــد نور محمّد شد
حــبیب الله میــرزا جــان جانــان جــان مــا آمــد
شــد عبــدالله مجــدّد در مائهٔ ثالث عشــر آن شاه
ابــوسعیــد و شــاه احمــد ســعیــد بــاحیــا آمــد
به حاجی دوست محمّدصاحبا بنگر تو بعد ای دوست
امــان الله صــاحــب آن طــبــیب بــاشــفــا آمــد

ز هندوستان قــدوم آورد عــالم شــد از او پــرنور
ولــی الله پــور وی چــو شــمــس بــاضـیــا آمــد
لــوای قطبیت میــراث آمــد بــهــر ایــن شاهــان
محمّــد شــاه معصــوم جــان قــطب الاولیــا آمــد
رسیــده نسبت عالــی بــه ایــن شیــخ جهــان آرا
نمــوده طــی منــازل را بــه حــق عیــن بقــا آمــد
ز بعــدش حضرت حاجی محمّــد انــور آن عــارف
بــه ارشــاد مریــدان نـــور با چشــم عُمی[1] آمــد
ز بعــدش شــاه محمّــد یــوسف آقــا جــانشین او
دُرِ اســـرار یـــزدانــی از ایــشــان بــرمــلا آمــد
پس آنگه حاجی شمس الحق که اوخورشیدعالم شد
بـــرای رهــبــری آری پــر از نــور و صــفــا آمــد
چو در راه شهادت جان خــود را باخت آن ســرور
محمّــدحاجی مظهــر جان به جایش مقتــدا آمــد
در این آخرزمان پیری چنین هادی به ســوی حق
کــمــال معــرفت او راست کاو از خــود رهــا آمــد
پس از وی شــاه عبــد الله ابن شــاه شمس الحــق
بــه ارشــاد مریـــدان مخــلصــانــه بی ریــا آمــد
بــود عبــد الــرّئــوف شــایقش از مخــلصــان او
بــه ظــلّ دولــت عالــی مــقامــش بــاوفــا آمــد

---

[1] ۱-کور

شکر خدا را که هان دوره ی خوبان رسید
هــدهد شهــر صبــا گفت سلیمان رسیــد
دیــو برفت از میــان نــور ز ایمــان رسید
غلغله در مصــر شد یوسف کنعان رسیــد
حســن و لطافت همه بهر جوانــان رسیــد
محنت دوران گذشت هجر فراوان گذشت
ظلمت شب از دمِ صبــحِ نمــایان گــذشت
لیلــی عــذرا صفت تا که ز میدان گذشت
درد دل عاشقــان وای ز درمــان گــذشت
دوره ی آخــر زمان مهــدی جانــان رسید
باد صبــا ناگهــان گشت به گلشــن وزان
بــوی خــوش آورد او نیز ز صحــن جنــان
غنچــه ی گل لب گشــود از اثر بــوی آن
ناله ی قمــری شنــو چهچــه ی آن بلبلان
وه که ز آواز خــوش فیض فــراوان رسیــد
گل به گلستان خوش است صحبت نیکان خوش است
گرمی‌خورشیدبس وقت‌زمستان خوش است
درشب‌تاریک‌هم شمع شبستان خوش است
چهره‌ی‌سیمین‌عذارپیش‌محبّان خوش است
دلــبرمــا را ببیــن بــا لب خنــدان رسیــد
وقت خزان تیر شــد بــرگ رزان تیــر شد
شــام سیه شــد سحرصبح جهان گیر شد

ظلم ستمگر گذشت عدل زمـان گیـر شد

موی سیــه شــد سفید مرد جوان پیر شد

ناصـر دین شد عیـان حامی قرآن رسیــد

فــرصت فــرعــونیــان عــزّت هــامانیــان

هــان به کجــا شدببین سطــوت سامانیان

رفت یــکــایک همــه رفــعت بیــدادیــان

زیـــر و زبــر آمــده دولــت شـــدّادیــان

خوش خبری می دهم موسی عمران رسید

فــضل خــدا شــامل جمــله ی مایان شده

مــعــرفت عــارفــان نــیــز فــراوان شــده

شــأنیت عــالمــان نــور درخشــان شــده

ایــن هــمه از بــرکت پیر خراســان شــده

حضــرت موسی الرّضاشاه خــراسان رسید

شــایق شیــدای او هست بــه ســودای او

عــاشــق بــالایــی قــامت و ســیــمــای او

حســن خــدادادشــد چهــره‌ی زیبــای او

آه و فــغــانم بلنــد گشتــه به غــوغــای او

از دم آن مه لقــا خســرو خوبــان رسیــد

❀ ❀ ❀

الهــی بــر طفیــل روی احمــد　　عنایت وا مگیــر از فضــل احمــد

عطا کردی ورا فــرزند مسعود　　نــگهــداری ورا از شــرّ هــر بــد

نجاتش دادی از شــرّ تــصــادف　　پــس از ایّام بی هوشی ســرمــد

به زیر تیــغ جرّاحان ســه بارش شــده محتاج این یک طفل اَمرد[1]
خداونــدا تــو دادی تازه جــانی به وی ازلطف خود روحی مجدّد
کریمــان را پشیمــانی نــزیبــد خصــوصــاً از تــو یــاربّ محمّــد
تو از راه کریمــی رحــم کــردی بــه نــور احمــد و اولاد امــجــد
ز وی بخشایش خــود رانــگیری طفیل جملــه ی پیــران سرحــد
ز احسان تو ممنون است شایــق
زالطــاف و زنعمت های بی حــد[2]

❁ ❁ ❁

ســوره ی اخلاص باشــد قـُل هـُو اللهُ احــد
از خفی اللطف دائم بنــده می خواهم مــدد
بــر شهادت دائمــاً تجدیــد ایمــان می کنم
شاهــد اقــرار و تصدیــق است الله الصّمــد
نه ز کس‌زاییده شد نه کس‌از او در هیچ‌حال
لم یلــد بــاشــد و لــم یولــد مبــرّا از ولــد
بــی نیــاز است از تمــام خلــق ذات پاک او
لم یکــن هرگــزنباشــد ای لــه کُفــواً احــد
بی شــریک و بی نظیر و بی وزیر و بی تبار
ابــتــدا و انــتــهــا نــبــود ورا بــاشــد ابــد

۱- نوجوان،جوانی که هنوز صورتش مو در نیاورده باشد .

۲-این قطعه مناجات را شاعر برای یکی از نوه های خود به نام مسعود سروده که برای سومین بار تحت عمل جراحی مغز واعصاب قرار گرفته بود.

بـا کمال قدرت او باقی است بـا عزّ و جلال
احتیـاج او را نباشـد نیـز با قـوم و رَشَـد
منجی مؤمن ز کفـر و شرک خواهی شـایقا
سـوره ی اخلاص باشـد قـُل هـُو اللهُ احـد

۞ ۞ ۞

در جبیـن آن دلبـر نوری از خـدا باشـد
پور شـاه قیّوم جان بی شک اولیا باشـد
نام پاک آن مولا حاجی شاه شمـس الحق
جانشین شاه یوسف‌شیخ و رهنما باشـد
تاج خلعت شاهی از جناب شـاه معصـوم
ارث برشـده امـروز پیـر و مقتدا باشـد
جدّشـان ولـی الله نسـل شـاه امـان الله
هست سیّـد و اعلی خاص کبـریا باشـد
گر صفای دل‌خواهی صحبتش غنیمت‌دان
بر مـسِ وجـود ماهمچـو کیمیـا باشـد
در مجـالس و محفـل هر کجا گـذر سازد
صید می‌کنـد دل ها طـرفه دلربا باشـد
شهـر عشـق از فیضش رونقی دگـر دارد
چشم برگشـا شـایق روضـه الصفا باشـد

۞ ۞ ۞

به زنـدان کســی استراحت نـدارد
تـهیـدست بـیچـاره راحت‌نـدارد
شکستـــه دل زار مسکیـن حیـران
سیـاحـت نـدارد سیـاحت نـدارد
کسی سفـره ی نـان نـدیـده به بابا
سخـاوت نـدارد سـخـاوت نـدارد
بخیلی که پـرورده ی بیـوه زن شـد
مـــروّت نـــدارد مـــروّت نـــدارد
حســودان ظالم چـو گرگان همیشـه
قـنـــاعت نـدارد قـنـاعت نـدارد
ز دارای ممسک تو کم جـوی احسان
عـنـایت نـــدارد عـنـایت نـدارد
جـوانـی که شـد بـی ادب درزمـانه
کـفـایت نـــدارد کـفـایت نـدارد
زن و اسب و شمشیـر هـر یک وفا را
رعـایـت نـــدارد رعـایـت نـدارد
هرآن کاو نرفته است در صحنۀ جنگ
شجـاعت نـدارد شجـاعت نـدارد
ز فـاسق چـه پرســی طریـق دیانت
دیـانـت نـــدراد دیـانـت نـــدارد
بله وعـظ خـود بیـن به تأثیـر دل‌ها
سـرایـت نـدارد سـرایـت نـدارد

مکـــن پنـــد ضایـــع به احمـــق که او را
حـــمـــایت نـــدارد حـــمـــایت نـــدارد
یـــکـــی مـــرد دوزن بـــه دوران امـــروز
عـــدالـــت نـــــدارد عـــدالـــت نـــدارد
ز گفتـــار و کـــردار خـــود شایـــق وی
رضـــایـــت نـــدارد رضـــایـــت نـــدارد

شـــد افتتـــاح جملـــه مهمّات قل اعوذ
انـــدرشـــروع خـــواندن آیات قل اعـــوذ
دراوّل نـــمـــاز ز وســـــواس دیـــــو دون
بایـــد پنـــاه گرفت بـــه اظهار قل اعـــوذ
در هر کجا روی به شب و روز در ســـفر
باید حصار خـــویش نمایی به قل اعـــوذ
در وقت خواب رفتنت ای نور چشم من
دستت بلنـــد نمـــا به دعاها و قل اعـــوذ
از چشم زخم خلق اگـــر وحشت آیدت
روآوری بـــه خـــوانـــدن آیات قل اعـــوذ
از عقـــدهـــای سحـــر تمامیّ ساحـــران
حفظت کند خدا به شـــرافات قل اعـــوذ
دستوراز رســـول خـــدا اینچنین شـــده
آری کلیـــد قفـــل نمـــاز است قل اعـــوذ

در خواب قلب نیــز پریشان اگــرشوی
فی‌الحال کن رجوع به مناجات قل‌اعوذ
شــایق همیشه ورد تو باشــد معوّذین[۱]
حامی خدا شود به تو ز اوراد قل اعــوذ

❀❀❀

ای‌دل بیــا بــه حضـرت الله فَــاستَعِـــذ
از کیـــدهای نفـــس بــه الله فاستعــذ
زین فتنــه های دوره‌ی آخــر زمان بسی
هــرشــام و هــر صبــا بــه الله فاستعــذ
شیطان همیشه درپی ما و به فکر ماست
از شـــرّ آن بــه حــوزه ی الله فاستعــذ
از طاعتی که عُجب و ریا شامل وی است
بــیــزار بـــاش از آن و بــه الله فاستعــذ
از حــق پنــاه گیــر به هــر حال ای عزیز
خواهی نجات خــویش بــه الله فاستعــذ
ای قــاریــا بــه وقت قرائت شــنیــده ای
امـــر خـــدا نــمــوده بــه الله فاستعــذ
شــایق بیــا و منتظــر عفــو و فضل باش
تــا بــا شــدت حیــات بــه الله فاستعــذ

❀❀❀

۱ - معوذین : سوره های ناس و فلق

ای مه تابان قد چو صنوبر عالم امکان از تو منوّر
شاه زمانی اهل امانی کان معانی خسرو خاور
شافع امّت آیه ی رحمت معدن شفقت ختم رسالت
تاج نبیّین فخر محبّین نام تو یاسین شاه دلاور
میر سپهدار سیّد ابرار سرور اخیار احمد مختار
اصل تو از نور آمده مشهور نام تو منشور سیّد سرور
سیّد عالی بدر جمالی بحر کمالی نیک خصالی
گنج سعادت اهل امانت صاحب عزّت بر همه رهبر
چتر تو لولاک دین تو شد پاک از تو مزیّن طارم افلاک
ذات شریفت جسم لطیفت حسن ظریفت پاک و مطهّر
قوس دو ابرو همچو هلال است نرگس چشمان غارت جان است
حلقه ی گیسو گشته کمندم مشفق و همدم آمده یاور
واصف خُلقت آمده قرآن بهر تو برهان سوره ی رحمان
شرح کمالت سوره ی والنّجم وه چه کرامت خلعت بافر
عرش معلّی کآمده بالا کرده تمنّا خاک کف پا
رف رف اشرف گشته مشرّف از تو معرّق ای گل احمر
شایق مسکین کامده غمگین بهر شه دین همچو پراوین
عاشق رویت طالب بویت آمده سویت ای مه انور

❀ ❀ ❀

حمد آن ذات خالق جبار که رئوف است و رازق و غفّار
کرده موجود عالم امکان به شرافات احمد مُختار
به طفیل محمّد عربی صفت خویش را نمود اظهار
بفرستاد بهر وی قرآن بهره ور شد از او اولوا الابصار

پیشــوای جهانیان شــده انــد / اهل بیت و چــهــار یــار کبــار

وصفشان را خــدا بیــان کرده / فرقه های مــهاجــر و انــصــار

گشت بوبکر جان فدای رسول / ثانی اثنیــن اِذهما فی الــغــار

نصرت دیــن عمــر نــمود ورا / رو اشــدّا بخــوان علی‌الکفّــار

رحماء بینهــم به جــود و کرم / بــوده عــثمــان و حیدر کــرّار

شب هجرت به خوابگاه رسول / جان‌خود را علــی نمــود نثــار

فاطمــه بنــت سیّــدالــکونین / نــور چشمــان سـیّــد الابــرار

شــد دعاگــو بــه امّتــان پــدر / در همه وقت ها به لیــل و نهار

یــا الهــی ببخــش بــرشــایق

بــه محمّــد و آلــه الاطــهــار

❀ ❀ ❀

ای دلــبــر عــزیــزم از رخ نقــاب بــردار

تــا بینم‌آن جمالت با عشــوه‌های بسیــار

تا کی به ناز باشی در زیــر پــرده پنهــان

یک‌گوشه چهره‌بگشا ددرپیش عاشق زار

در کــوی انتظــارم بیمــار عشــق یــارم

بهــر خــدا ببخشــای داروی درد بیمــار

گــر میل من نداری غمّــازیت چــه‌باشــد

آری چــرا کشیــدی ما را به چوبــه ی دار

از خــون من توبگذر فردا به روز محشــر

تــا دامنت نگیــرم در پیــش حــیّ غفّــار

گشتــم اسیــردامت در گــوشه ی ملامت
پــروا نــدارم ای‌دوست از طعن های اغیار
شایــق ندارد اَرمان[1] درعشــق اگر بمیرد
دارد امیــد روزی کآخــر رســد به دیدار

❀❀❀

از ائمّــه مــی کنــم اظهــار از روی خبــر
بشنــو اوصــاف امــامان شــریف معتبــر
جملــه اولادپیمبــر نســل آن شیر خــدا
در میان خلق عالم نام ایشــان منتشــر
هردو سبطین رسول الله شهان لامجدین
کآمدند ایشــان ملقّب بر شپیر و بر شپر
شد امام‌چهارمین مشهــور زین العابدین
بوده ز اولادحسین آن خسرونیکو سَیَــر
بعد از ایشان حضرت باقــر امام پنجمین
جعفــر صادق امام ششمیــن شد راهبــر
بــود برهان حقیقت این شــه عالی نسب
قطب میدان طریقت عالم از وی بهره ور
آنکه برتخت ولایت جایشان بگرفته‌است
حضرت موسیِ کاظم هفتمین شدمشتهر
بعد هفتم شد امام هشتمین موسی‌الرّضا
بر دعایش لب گشــوده ساکنان بَحر و بَر

---

۱ - آرزو

یعنی سلطان خــراسان آن امام المتّقین
روضۀ‌پرفیضشان در طوس باشد ای پسر
همچو پروانه به‌گرد روضه‌ی وی عاشقان
در فغان و ناله یابی جملگی را سر به سر
پورشـــان باشـــد محمّـــد آن تقیّ نامـــدار
نهمیـــن انـــدر امـــامت آن امیـــر نامـــور
صاحب این رتبه‌ی عالی است علیّ‌النّقی
بوالحسن در کنیت از دهمینش می شمر
یازده آمـــد حســـن ما‌را امـــام عسکـــری
از فیوضات جنابش جملـــه عالم مفتخـــر
حضرت مهدی شده قائم مقام این‌جناب
برو جود این مبارک ختم شد اثنی عشر
جمـــله اولاد پیمبـــر از انـــاث و از ذکـــور
خاک پای هریکی بر ما شده کحل البصر
بستـــگان اهل بیت مصطفی شـــاه رســـل
نورشان طعنـــه زده بـــر روشنـــایی قمـــر
آل و اصحاب رسول الله چو کشتیّ نجات
رهنمـــای خلق عالم قالَ سلطان البشـــر
پیـــروان‌چهار مذهب معتقـــد ما سُنّیـــان
دوست داریم هریکی‌را از دل وجان بیشتر
بر طفیل این بـــزرگان ده و دو هـــر زمان
عفو تقصیرات می خواهم خدایا درگـــذر

بر سعادت ختم کار شـــایقت عبد الرئوف
ســـاز یارب حرمت ایـــن خانــدان نامبــر

❁ ❁ ❁

بشنـــو از من ای بــرادر از صفات چهــار یــار
از ابوبکـــر و عمـــر عثمــان علــیّ نامــدار
هــر یکی در بیــن اصحــاب پیمبـــر باوقــار
جان فدایی ها نمــوده بهــر آن سلطان غــار
می کنم از جان و دل اوصاف و مدح چهار یار
لا فــتــی الاعــلــی لا سیــف الا ذوالــفــقــار
بــود آن صــدّیــق اکبــر یــار غــار مصطفــی
حضــرت فاروق اعظم صــاحب عدل و صفــا
در سخاوت بوده عثــمان معــدن جــود وعطا
شـــد علی داماد پیغمبــر به جان گشته فــدا
می کنم از جان و دل اوصاف و مدح چهار یار
لا فــتــی الاعــلــی لا سیــف الا ذوالــفــقــار
آنکــه اوّل کــرد تصدیــق نبــی بوبِکــر بــود
دُرّه ی عــدل عــمــر بالا ز روی فکــر بــود
آن همــه ایثــار عثمــان از ولای شکــر بــود
باب شهر علم علی سر حلقه های ذکر بــود
می کنم از جان و دل اوصاف و مدح چهار یار
لا فــتــی الاعــلــی لا سیــف الا ذوالــفــقــار

گفت پیغمبــر ابــوبکــر تقــی یــار مــن است
عمّــر فاروق سپه‌ســالار غمخــوار من است
در رفیقی حضرت عثمــان وفــادار مــن است
چــون برادر آن علی مشتاق دیدار من است
می کنم از جان و دل اوصاف و مدح چهار یار
لا فــتــی الاعــلــی لا سیــف الا ذوالــفــقــار
اذهما فی‌الغــار بر بــوبکر شــد فــخر و شرف
از اشــدّاء علــی الکفّــار عمــر شــد معترف
رُحَمــاءَ بینهــم‌عــثمــان شفیــق هــر طــرف
رو ببــین در هَلْ اَتی وصف علی آمــد هدف
می کنم از جان و دل اوصاف و مدح چهار یار
لا فــتــی الاعــلــی لا سیــف الا ذوالــفــقــار
گفت پیغــمبــر وزیــرانــم ابــوبکــر و عمــر
معدن حلم و حیا عثمان سخی و خوش سیر
شیر یــزدان میــر دوران شد علی آن نامــور
چهــار یاران نبــی هــر یک شریف و معتبــر
می کنم از جان و دل اوصاف و مدح چهار یار
لا فــتــی الاعــلــی لا سیــف الا ذوالــفــقــار
شــایق مسکیــن محبّ آل و اصحاب رســول
کــن دعایــم را خدایــا بــر طفیلشان قبــول
کــرده جــان و دل فــدای جملــه‌اولاد بتــول
مانده ام حیران و سرگردان ظلوم و هم جهول

می کنم از جان و دل اوصاف و مدح چهار یار
لا فــتــی الاعــلــی لا سیــف الا ذوالــفــقــار

❀ ❀ ❀

ای دلا برخیز عزمی سوی بالا کن سفــر
لا تقیما دائماً فــی اوســط هــذا الحضــر
از فــراز و طــارم افلاک عالــم جملگــی
تغمــضُ یاعبــدهُ من غیــره موق البصــر
کــرّ و فــرّ عالــم صــورت نــداردداعتبــار
حیف من جنس شریفک کان فیها منحصر
میرقبل‌ازموت مجبوری که بکشندت‌تورا
موتوا قبل الموت قال شافع یوم الحشــر
از هــوا و آرزوی نفــس کم کــن پیــروی
انت لم تأخــذ هــواک آلهــاً جــاء الخبــر
باش از بشکسته دل ها دائماً انــدوهگین
اِنَّ فضــل‌الله مرهــونٌ به قلب المنکســر
گردنت از کبــر بالا بر مکش ای جان من
لا تمش فی‌الارض‌مرحاًیشرحُ خیر البشر
سطــوت سلطانیان و زینت‌جــاه و حَشَم
یسئل احوالها هــل کیف اوضــاع القبــر
پیشتر از مرگ شــو بیــدار بشنــو ماجرا
نبّــأ الانســان و اقــرأنا بمــا قــدّم اخــر

چون‌رسد نزدیک بر تو وعده‌ی یوم‌النُّشُور
تسمـع مـن قولـهُ قـال لنا ایـن المفـر
بس بود یک نکته ات ای شایقا گر توکسی
آمـده خیـرالکلام قـلَّ دلَّ فـی الخبـر

❀ ❀ ❀

ساقی اندر کف قـدح بنهـاده می گوید بگیـر
گـوش دل را باز کن بشنـو صدای این صفیـر
چشـم از پنـدار غفلت بـاز کـن بشنـو ز دل
چـاوشـان غیب کـز اسـرار می‌سـازد نفیـر
وای بـر گوش کـر و بـر چشم کـور و دل سیه
موی ریش و سر سفید و قلب وی باشد چو قیـر
هیـن بیا پنـدار خودبینی بکـن از خویش دور
تا نیاید بوی کبـر از تو برون چـون بوی سیـر
خیمـه در اقلیم شهـر عشـق بر پا کن تو زود
جام صهبـا گیـر از ساقیّ‌کوثـر همچـو شیـر
خـرقـه ی سـالوسیـان[1] و جبّـه ی والائیـان[2]
هر دو را بگـذار بهـر خـودفروشـان ای‌دلیـر
شـایقا تا کی خوری تـو گول نفس خـویش را
هـر دمی بـر آرزوی خـود تو را سـازد اسیـر

۱- فریب دهندگان ، مکاران
۲ - مقام طلب ها، بلند پروازها

مــشتــاق تــو بــودم کــه رسیــدی ز رهِ دور | ای دلبــر ســرشــور
روشن شده چشمان من از روی توچــون خور | ای لمعــه‌ی پــرنــور
مــجــنون صفــتم بر ســر کــوی تو نــشسته | ای یــارخــجســتــه
مــأیــوس ازآنــم کــه مـــرا نــیست زر و زور | وز عشق تو مســرور
دیــوانــه ی ســـودا زده ی شــوق نــگـــارم | در قــلب و فــگــارم
عـــذرا صــفتـــا مــاه وشــا داده ی مــا نــور | انــدرشب دیــجــور
خــلقی به تو مشــغــول وتو فــارغ ز جهــانی | غــارتــگــر جــانــی
دل را بربــودی تــو به یک عــشــوه ی ناجور | ای یــار سلــحشــور
چشمــان خمــاری تــو صیّــاد شــکاری است | آه تیر تو کاری است
بر سینــه ی من آمده چــون شعله ای از طور | زخمم شــده ناســور
شکّــر لب شیــریــن سخنــی‌ســرو قــد آزاد | رخ همچــو پــریــزاد
مهــرت ز دل مــن نـــرود تــا بــه‌دم صـــور | هرچنــد شــدی دور
زان چــاه زنــخ چــون بچشیــدم قــدحی می | ذکــرم شــده یا حیّ
مغلــوب ازآن گشتــه کنــم نالــه ی رنــجــور | چــون سائل محجور
چون مردمک دیده به چشمم شــدی پنــهان | در تن‌شده‌چون جان
زیــبــا روش و غمــزه‌کنــان درصــفت حــور | چــون لُعبت مغــرور
شــایق کــه شــده حلقــه‌زن درگهت ای یــار | مشتــاق بــه دیــدار
درکــوچــه ی معشــوق شده عاشق مشهــور | چون‌کوکب منشــور

❀ ❀ ❀

دیــدم جــمــالی بــازیب و بــافــر | قـــامــت بـــرابـــر الله اکــبـــر
قدّی به خوبی چــون نخل طــوبی | خوشبو چــو عنبـــر الله اکــبـــر
لــعــل لــب وی بــا ذکـــر یــاحیّ | وه ایــن چــه گوهــر الله اکــبـــر

نــســل امــانــی‌کـــان مــعــانــی | چــون شمس خــاور الله اکــبـــر
شد حامی دین خوش بزم شیرین | چــون شهــد و شکّر الله اکــبـــر
ز اســرار وحــدت اهــل فســاحت | از صـــنـــــع داور الله اکــبـــر
شــاه مــعــظّـــم آمـــد مــکــرّم | گــردیــده رهــبـــر الله اکــبـــر
از مــجــلــس او آغـــاز یـــاهــو | گــشــتـــه مــأثّـــر الله اکــبـــر
این جام سرشــار زان فیض آثــار | عـــالـــم مـــنـــوّر الله اکــبـــر
این منبــع فضــل با درّه ی عــدل | شــد شــاه مظــهـــر الله اکــبـــر

شایق از این شور گردیده مخمور
تــا یــوم مــحــشــر الله اکــبـــر

❀❀❀

دوش در مجلس رندان گــذری کرد نگار
بــرد ازقلب یکایک همگی صبــر و قــرار
هــوش وآرام ز مَستــان میِ عشق ربــود
جان و دل عاشق پروانه صفت کرد نثــار
از دم روح روان‌بخــش ســرافیــل زمــان
زنــده شــد باطــن هر یک ز شعاع انــوار
خــواستــم کام بگیــرم ز دمِ صحبت وی
ناگهــان عــزم سفــر کــرد مبارک آثــار
دلم از دست بــرون رفت خــدا را رحمی
ای رفیقان ســبب آرید به این قلب نــزار
چه کنم دایــره ی قسمت و تقدیر شــده
وصل را هجر به پی وعده خزان را به بهار

همچــو یعقوب نبی بهـر وصــال یــوسف
ساکن بیت حــزن گشتــه بــرای دیــدار
بعد چهل سال اگــر وعده‌ی دیدار رســد
هیچ‌شک‌نیست که ازعمر شوم برخوردار
شــایقا صبــر کن و ناله از این بیش مکن
بی شک آری فرجی هست تو را آخر کار

❀❀❀

ای بنــده روی کــن به خداونــد بی نیــاز
آری بــرای روز جـــزا توشـــه ای بســاز
می دار عمــر خویش غنیمت به هر زمان
یک ساعت است وقت که آیی به خویش باز
ماضی ز دست رفت و به فــردا امید نیست
آینــده ات امیـــد نباشــد بــه یــک نمــاز
فرصت خوش‌است دم به دم احوال زندگی
طول امــل بد است که ســازی به خود دراز
خیــر عمل که جملــه به دنیا مبشّــر است
امــروز ممکــن است نــه در روز جانگــداز
سر پنجــه بــا قضــا نتــوان زد به زور و زَر
چــون آیدت یقیــن[1] بپــرد مــرغک مجــاز
زین خانه ی دو درکه گــذرگاه آدمی است
عبرت بری اگــر بکنی چشــم خویش بــاز

۱-رسیدن مرگ

خواهی کـه زندگـیِ اَبَـد حاصلت شـود
در بوته های عشـق خـدا خویش را گـداز
شایق تو را رهی به از این نیست در جهان
تفویـض خـود کنی به خداونـد کار سـاز

❀❀❀

عرض خود را با که گویم ای کریم کار ساز
جـز به نزد حضرتت ای محرم اسرار و راز
من نیـاز آورده ام ای خالق ارض و سمـاء
پیش تو ای آن‌که هستی از تمامی بی نیاز
حاجت ما را بـرآری ای خـداوند کریـم
جمله درها بسته گشته جز در تو نیست باز
درمیان بحر حیرت غرق گشتم ای رحیم
دست ما را گیر یا رب دست ما گشته دراز
ملتجی شد شـایق مسکین به سویت دائماً
رحم کن بخشـا به وی ای داور بنده نـواز

❀❀❀

ای دل بسـوز تا بشـوی جامـع الرّمـوز
در عشق و معرفت به جهان شمـع با فـروز
پروانـه وار بگـذر از ایـن جـان عاریت
در کـوره ی گـداز بـرو خویـش را بسـوز
این عشق شعله‌ای است که از نور ایزد است
درقـلب هـا اگـر بـبـری شـمّـه‌ی رمـوز

خواهی صفای دل که شـود حـاصل تو نیـز
کـوشش نمـا به صیقـل آن دم به دم هنـوز
فکـری به توشـه ی سـفـر دور خـودنمـا
ایـن راه نیست رفتـن یـک روز یـا دو روز
از صالحـان دعـا بطلب هـر صبـاح و شـام
گـردد قبـول نـزدخـدا آه یک عجـوز
آن سـوز سینه های فقیـران کـوی دوست
بی شک بود چو گـرمی خورشید در تمـوز[۱]
یک کیمیـا نظـر به تـو وقتـی اگـر رسـد
بَـختت هـزار سـالـه و روزت هـزار روز
شـایق که یافت صحبت این قـوم با کمـال
دیـده به خویش گـوهری از فیض آن کنوز

❀ ❀ ❀

ای گـرفتـار فتنـه ی خنّـاس — استـعـانت نـمـا ز ربّ النّـاس
ملک النّاس اوست در همـه حال — کـه بـود خـالـق و اِلـه النّـاس
نفس و شیطان شدند رهزن دین — مـی فـریبنـد از ره وسـواس
ذوق طـاعت ربـوده از انسـان — بـرده وی را بـه وادی افـلاس
اینچنین رفتـه در قضـا و قـدر — کـه یُوَسوِسهُ فی صُدورِ النّـاس
نـور انسانیت شـده مـعـدوم — عـدم آمـد نتیجـه ی نسنـاس
غافل از نفس خـود مشو شـایق
رهـزنی هست در عبـور النّـاس

۱-موسم گرمای تابستان

دیـدار تـو دلبـرا مـرا گشتـه هـوس
تـا در بدنـم مـراست جریـان نفـس
لیلـی صفتـا بـه کـوی تـو مجنونـم
دنیـا به نظـر نمایـدم همچـو عبـس
گـر در کَنَف همایتـت زیست کنـم
کافی است مـرا که تا کنـم یاد ز کـس
از فـرقت ایّـام غـم هجـر مـدام
بـاید بـزنم مشت به سـر مثل مگـس
در کـوی تو گـر خـار به پایـم بخلـد
خوشتـر گذرد به من ز خلخال و جرس
غارتگـرجـان شـدی به یغـمـا بـردی
این نیمه‌ی دل چو خس به آن رود ارس
صـد نالـه به پیـش ناز تو ناچیـز است
وز بهـر خـدا بیـا بـه فـریـاد بـرس
شـایق که به دامان تو شـد چنگ زنان
این مقصـد او بـود چه گویـد ز سپس

❀ ❀ ❀

سـرّ حق را کـم نمـا ای دوست فـاش
عـزم راسـخ کـن بـه آن کلّا و حـاش
تـا تـوانـی کـوش در حـفـظ لـسـان
در مـراعـات خـموشـی کـن تـلاش

شـد دهـان دروازه ی هـر نیک و بـد
می کنـد تـولیـد هـر گـونـه قمـاش
شخـص پنـهـان‌است در طـیّ لسـان
بـر زبـان گـــو مـحـرم اسـرار بـاش
مخـزن اســرار حـق شـد اهـل حق
گنـج پنهـان به اگـر خواهـی صفـاش
حسـن اخـلاق از زبـان آیـد بـرون
صحبتِ بـی جـا ببـاشـد دلـخـراش
وعـظ باشـد گـه بهـار و گـه خـزان
هم به صورت هم به‌سـیرت در مـعاش
هـرکه شـد در چـهره اخـمی و ترش
می تنـد بر خویش دایم چـون کلاش[1]
اوگـرفـتـار پـلـنـگ شـهـوت است
کـنـج بـدبختـی‌مـقـام و خـانقـاش
هـست انسان چـون معـادن ای پسـر
عـارفـان راخـاک ره شـو زیـر پـاش
گـر صفـا خـواهی به خـود ای شـایقا
در ریاضت کـوش چـو دستگاه تـراش

❀ ❀ ❀

شـد جوهـر هر انسان علم وعمل و اخلاص
زینت شـده بر ایمـان علم وعمل و اخلاص

۱-عنکبوت

گـــر شـــوق خـــدا داری در قلب صفـــا داری
شـــد رتبـــه صـــدّیقان علم و عمل و اخلاص
بـــر علم و عمـــل جـــانـــا اخـــلاص بـــود لازم
ایـــن است ره عـــرفان علم و عمل و اخلاص
آدم کـــه مجسّـــم شـــد از علم مکـــرّم شـــد
حق کرده به او احسان علم و عمل و اخلاص
از بـــی ادبـــی آری ابـــلیـــس شـــده مـــردود
این فرض عبادت دان علم و عمل و اخلاص
شـــایق تو یقین می دان از بهر کمال‌خویش
بـــوده روش خاصـــان علم و عمل و اخلاص

❀ ❀ ❀

ای بـــرادر بـجـــوی اهـــل خـــواص
به‌خصـــوصاً تـــو قـــوم‌خـــاص الخـــاص
چـــون رسیـــدی بـــه حضرت ایشـــان
گـــیـــر لازم بـــه خـــویشتـــن اخـــلاص
تـــا تـــوانـــی ادب نـــمـــا پـــیـــشـــه
نـــشـــوی معتـــرض که گـــردی عـــاص
مـــستعـــد شـــو بـــه امـــتثـــال الامـــر
آنچـــه بینی به خـــود ببیـــن ز نقـــاص
مخـــلصـــان بهـــره‌ور ز فیـــض خـــدا
منکران را ســـزاســـت تیـــغ قصـــاص

مــن چــه گویــم ز وصف عــاشــق او

مــی گــدازد به بوته همچــو رصــاص

کـــوه قــافــنــد عــارفـــان کــمــل

نیــســتــنــد مــثــل گــنــبــد رقّــاص

امـــر حـــق دان اطــاعــت ایــشـــان

گــوش بــگشــا بــه پــنــدهای نصــاص

پــنــد شــایق بــه رایــگــان بشــنــو

قــصّــه کــوتاه گشت و جملــه خلاص

❀❀❀

کریم من به درت آمدم به حاجت وعرض

به غیرحضرت تو کیست تا رسد با عــرض

بــه احتیــاج همـــه خــلــق آگــه ودانــا

به کنج فضل خودت جای‌ده بدون غــرض

مــقصّــرم ز عمــل پیــش تــوخــداونــدا

قبول‌کن تــو مــرا ای خــدا بدون عــوض

ذلــیــل معــصیتــم درپــذیــر عــذرمــرا

به تــوبه آمدم و تــوبه بر من آمد فــرض

نــه طاعتــی کــه بــود لایــق تــو یــاالله

چه‌گویمت‌که مرا شرمساری‌است مــرض

طفیل جمله ی نیکان خــود مــرا دریاب

اگــرچه مخلص کامل نباشــدم بالفــرض

ز رأفت تــو شــد عبد الرّئوف شــایق تو
عطا و فضل بزرگان نباشــد از ره قــرض

❀❀❀

دلبــرا عشــوه گرا لعبت‌چینی تــو فقط
بهرمن درهمه جا یار و معینی تــو فقط
صنــم مــاه لقایــی پی دل بــردن مــن
همچو صیّاد همیشه به کمینی تو فقط
هرطرف جلــوه کنان می‌گذری پنــدارم
قمــر چهـــارده روی زمینی تــو فقط
مــن که بیمار ســر کــوی توأم می دانی
داروی قلب مــنِ زار حزینی تــو فقط
عاشق چهره‌ی زیبای تو شــد شاه وگدا
عاشقان رابه خدا مذهب و دینی تو فقط
یوسف وقت‌بــه بــازار جهــان آمــده‌ای
پیش‌چشم‌همه‌محبوب‌وامینی‌تــو فقط
روی زیبــای تو را شــایق تو دیــد چنان
کوکب جامعــه ی خلــد برینی تــو فقط

❀❀❀

دلبــــر مــه لــقــا خــداحافظ — مونــس بــاوفــــا خــداحــافظ
از فراق تو چون کُنــم منِ زار — نــور چشمان‌مــا خــداحــافظ
می روم ســوی کوی آن جانان — کن دعــا در قفــا خــداحــافظ
گر خطا دیده‌ای ز من بخشای — عفو بنمــا تــو را خــداحــافظ

یــا نصیبا کــه بــاز بــار دگــر چو شود ماجــرا خــداحــافظ
الفــراق الفــراق ای محبــوب شدی از ما جــدا خــداحــافظ
حُســن رویت ربــود شــایق را
مــرحبــامــرحبــاخــداحــافظ

❀ ❀ ❀

حرکت حضرت امام حسین (ع) از مدینه ی طیّبه به عزم سفر کوفه و خداحافظی ایشان و اهل بیت آن حضرت از روضه متبرّکه ی حضرت محمّد مصطفی (ص)

الوداع ای شــاه خوبــان الــوداع الــوداع ای مــاه تــابــان الــوداع
الفــراق ای صــدر بــدر کاینــات مــرجــع امّــیــد یــاران الــوداع
یــا رســول الله ز کــویت می‌روم بــوده در تقدیــر یزدان الــوداع
درد هجــرت گشته دامنگیــرمن ای شــفیــق بینــوایــان الــوداع
مــی روم در کــربــلای پــر بــلا تا چه پیش آید به میدان الــوداع
بــاز آیــم یا نیــایــم زیــن سفــر الوداع ای قوم و خویشان الــوداع
یــاد آن روزی که در زانــوی تــو می‌نشستم چون عزیزان الــوداع
مــادرمــن فاطمــه حاضــر بـُدی دیده بگشــودی به مایان الــوداع
یــا علی انــدر کجــایی این زمان تا شوی فــریاد خــواهان الــوداع
ســر نهاده جمله بــر پای حسین می‌ســروده شعــر گریان الــوداع
نعره ها بر پا شد از هجــر حسین همچو محشر پای میزان الــوداع
خلق گــویا دیده خــود را بی‌پدر می نموده چــون یتیمان الــوداع
شــایــقا دنیــا نبــاشــد پــایــدار
زیــن تحــوّلهــای دوران الــوداع

حیف اوقات‌کــه شــد صرف به انــواع نــزاع
فکر باید کــه چه شــد مملکت شــاه شجاع
عالم هستی انســان چــو رباطی است دو در
هر نفــس می کند از زنــدگی خــویش وداع
جرعه ی عشق بنوش و بکن از خویش سفر
باده می‌نوش و بــه صف آی به آهنگ سماع
عقــل را تــابع شهــوات نمــودن جهل است
دل بــه دنیــا منمــا بستــه بــه انــواع متاع
آنچــه از خلــوت معشــوق تــو را دور کنــد
مبتلا می شوی ای دوست بــه انــواع صداع
یار هر روز به شأنی‌است که از پرده ی غیب
متــغیّــر شــده ایّــام بـــه طــرح اوضاع
شــایقا خامه ی تقــدیر چنین نقش نمــود
جملــه را ثبت نمــوده بــه تمــامی انــواع

ای بــرادر بجــوی اهــل بــلاغ کن سفــر هرکجا نمــای سراغ
خدمت عارفــان حــق می کن مجلس ذاکران بود چــو چراغ
ســر مپیچ از محافــل ایشــان تــا نگــردی دچــار خبط دماغ
چشم بگشا به چهره ی آن یار پنــد گیــر از حکــایت مــاذاغ
رو به شهر آر عقل‌کل آنجاست نفــریبد تــو را عــروسک لاغ[1]

---

۱ ـ بازی، مسخرگی

نغمــه‌ی بلبــلان عــاشــق گل کی بــرابر شــودبه بانگ کلاغ
پند اوّل به خــود نما تحمیــل به رسولان چنیــن شــده ابلاغ
شــایقا تــا بــه کی گرفتــاری
همچوطفلان به‌شوق لیغ و بلاغ

گذشت عمــر به غفلت هــزار وای دریغ
نه توشه‌ی ره عقبی مراست وای دریغ
به غیر فضل خــدا چاره ای نشد حاصل
نمــانده وِرد زبانــم بــه غیــر وای دریغ
هزار حسرت و اَرمان به دل نهان باشد
بــه روز حشــر برآیــد نفیــر وای دریغ
به این خرابه ی دنیا به هــر کجا نگــری
به‌خنده‌چهچهٔ مرغان به نطق وای دریغ
ببیــن مــرغ سحــر ناله می زنــد کوکو
کجاست ملک سلیمان بگــو وای دریغ
نظر به دیده‌ی عبرت نما به سیر جهان
نمــانده دولت جــاوید غیــر وای دریغ
شقــایق و گــل رعنــا به وقت‌باد خزان
زنند خیمه یکایک به شهــر وای دریغ
بلــه فــراری باخــرزیان به ملک هرات
شده‌است جان‌پدر هم به‌سال وای‌دریغ

فغــان و ناله ی طفلان بی پــدر شــایق
به‌گریه زار و بلند می‌شده‌که وای دریغ

ای خداونـــد کریـم و هم رئوف　　عاصی جـافـیّ تـو عبـد الرّئوف
شاکیـم از دست نفـس فیلسوف　　شرمسارم پیـش تو بیـن صفوف
یـارئـوف و یـارئـوف و یـارئـوف
یارئـوف ارحـم علی عبـد الرّئوف

مـرغکی اشکسته بالـم ای خـدا　　دائـمـاً انـدر وبـالـم ای خـــدا
خـود بدانی در چـه حالم ای خدا　　روزگارم تیره گشته چون خسوف
یـارئـوف و یـارئـوف و یـارئـوف
یارئـوف ارحـم علی عبـد الرّئوف

گسترانـدی خوان نعمت در جهان　　از بـرای مـؤمـنـان و کـافـران
فضل تـو شامل شـده بر این و آن　　خـلق عالم آکلند از ایـن ظـروف
یـارئـوف و یـارئـوف و یـارئـوف
یارئـوف ارحـم علی عبـد الرّئوف

صرف شـد اوقات مـن در معصیت　　رفت در بـاطـل وجـود عـاریت
آه آه زین خصلت و ایـن خاصیت　　من مخوفم من مخوفم من مخوف
یـارئـوف و یـارئـوف و یـارئـوف
یارئـوف ارحـم علی عبـد الرّئوف

هـر چه گفتم آنچـه کردم اشتباه　　سر به سر رفتار من گشتـه تبـاه
ای کـریمـا بـر تـو آوردم پـنـاه　　«شین»و«قاف» و«ی»نباشم ازحروف
یـارئـوف و یـارئـوف و یـارئـوف
یارئـوف ارحـم علی عبـد الرّئوف

ایمنم کن یا امان الخائفین پیشوایم شد شفیع‌المذنبین
بر طفیل رحمة للعالمین بدر ایمان را نگهدار از کسوف
یارئوف و یارئوف و یارئوف
یارئوف ارحم علی عبد الرّئوف
یک به یک عشّاق در غوغای تو شایق بیچاره در سودای تو
دائماً بر خویش گویم وای تو تا به کی محجوب باشی از کشوف
یارئوف و یارئوف و یارئوف
یارئوف ارحم علی عبد الرّئوف

❀ ❀ ❀

ای برادر بجو ره انصاف بگذر از دوستان بی انصاف
راه انصاف نصف طاعات است پیشه کن زین ممر طریق معاف
گفت پیغمبر عظیم الشّأن اکتفا جوی بر عفاف و کفاف
از قناعت رسی به آزادی باش با نفس کاملاً به مصاف
کار دنیا و دین میانه روی است شیوه‌ی انبیاست این اوصاف
حرص کم کن که رنج کم بینی بیشتر زین مرو به راه خلاف
پیروی از هوا و خودخواهی منما ای عزیز من و ملاف
کبریائی ز شأن جبّار است نه تو را ای اسیر درد گزاف
آنچه گفتی عمل نما شایق
خرقه‌ی عجب را به خویش مباف

❀ ❀ ❀

بشنو از من از عطای خالق ربّ الفلق
حافظ ما باشد او دائم ز شرّ ما خلق

معــرفت بخشیــدما را با جناب حضــرتش
رحمت وی بر غضبهایش بسی بــرده سبق
تایبان راعفــو او شامل شــده در هر زمان
گرچــه از جــور گنه دائم سیه کــرده ورق
ظلمت شــهــر وجــود از پــرتــو انــوار او
دورگــشتــه تا بــداده نور ایمــان را شفق
گر نبودی از عنایت جذبه ای بر ســالکان
کی به پای سعی دیدی هریکی برخودرمق
چون نظر بنمود نور احمدی بر اصــل خود
درهمان دم دیــد او بر خویش دریای عرق
مؤمن از یک قطره ی نور محمّد شد عیان
برگزیــده گشته هــریک در میان هر فرق
این چه الطاف است جانا از خدای بی نظیر
شد خلیفه در جهان آدم ز فیض جود حق
زین تشکّر عاجــز آمد شــایق حیــران او
حــق نجات وی بــداده از وقب های غسق

❀ ❀ ❀

ای پــســر در ســفــر بــجــوی رفیــق
الرّفیـــق آمــده اســت ثُــمَّ طــریــق
راهــبـــر هســت آیـــه ی رحــمــت
ســر نتــابــی ز رهــبــران شــفــیــق

ره مخــوف است بــحــر بــی پـایــان
صــد هزاران سفینــه گشتـــه غریــق
بــنــده شــو تــا شــوی ز بــنــد آزاد
همــچــو بــوبکــر حــضــرت صــدّیــق
شــوق جــان بــازی از بــلال آمـــوز
تــا کــه شهــرت شوی بــه نام عتیــق
بهـــر کــوران عصــا کــشــی بایــد
هــســت در راه چــاه هــای عــمــیــق
کــاروان طــبــل الــرّحــیـــل زنـــد
تــو بــه فــکــر حســاب سنگ عقیــق
راه نــیــکــان مــده ز دســت امــروز
تــا شــوی از مــحــقّــقــان دقــیــق

شــایــقــا خــویش را بــســاز امــروز
عشــق آمـــوز از گــیــاه عــشــیــق

❀ ❀ ❀

ای بـــرادر بـــجـــو ره عــشّـــاق
نــه چــه آن عشــق فــرقه ی فسّــاق
بــگــذر از مــال و جــان بــخــر عقبی
تــا بــیــابــی جــزای خــود به و فــاق
فضــل حــق شــامــل مــحبّــان است
تــا تــوانی بــشـــو ز اهـــل تــفــاق

از بلـیّات اگـر امـان طلـبی
کوش دایم به کثرت انفاق
چین میفکن تو درجبین هرگز
بشکن خصم را به تیغ رفاق
چون که پیدا شود حقیقت کار
بر مجازی بس است درد فراق
یار جانی بجوی ای شایق
کن تبرّا همیشه ز اهل نفاق

❀ ❀ ❀

ای خداوند خالق افلاک
به شرافات خواجه ی لولاک
به طفیل محمّد و آلش
قلب ما را ز شرک داری پاک
کن عنایت به ما طریق ادب
تا نباشیم فرقه ی بی باک
ای کریمی که فضل‌ها کردی
بهر آدم میان توده ی خاک
گر نباشد حمایت از لطفت
سوی ما جمله می‌شویم هلاک
یا الهی به روز حشر مکن
بین این دوستان ما غمناک

اندکی علم چون به ما دادی
عقل کامل عطا کن و ادراک
عیب ما را به ما نما هردم
تا نگردیم فرقه ی سفّاک
عجز آورده ام به درگاهت
منتظر بر درت لِأجلِ رِضاک
دل ما را اسیر آن نکنی
بسته ی دام این خس و خاشاک
حافظی یاحفیظ إحفظنا
دل و جانم ز سوز عشق فداک
جای ده در بهشت عدن آنجا
وعده دادی به آن و سوف یراک
مونس شایقت بکن قرآن
وقت رفتن به خانه ی نمناک

❀❀❀

خجل از طلعت رویت شده خورشیدفلک
وصف اخلاق نکوی تو نموده است ملک
قلم از عشق تو بشکافت به سرحدّ رقم
برده شد نام تو در هفت سما تا به سمک
قمر چهارده شق گشته ز یک ایمایت
شرح صدر تو بیان کرده الم نشرح لک

شب اسرا شــده فــرش قدمت عــرش عظیم
امــتحــان تــو نــکــو گشت ز مــا زاغ محک
غــزوه ی بـــدر حمایت شــدی از جانب حق
جمــع انبــوه مــلایک بــه تــو دادنــد کمک
کشف احوال ملایک شب معــراج تــو راست
خوش بشارت که تــو را گفته شــد الله معک
هیبت شــأن تــو ســرتاســر آفــاق گــرفت
مــلک خــیبــر بگــرفتــی و دگــر بــاغ فدک
دیــن اســلام تــو منســوخ نمــوده ادیــان
جادّه ی شــرع تــو ما را شــده شهــراه سرک
بهــر یاران تــو شــد وعــده ی دیدار بهشت
دشمنــان تــو یکایک شــده واصــل به درک
آدم و نــوح و خلیــل حضــرت موسی عیسی
از تـــو دادنــد بشارت همــه جــا با هــر یک
لقمــه در عــالم رؤیــا کــه بــه شــایق دادی
طبــع وی بــاز شــد و هست ورا پاس نمک

❀ ❀ ❀

یــا الهی انت ذو الفضــل لنــا فی کــلّ حــال
انّی مشتــاقٌ الی اجــل رضاک ای ذو الجلال
انت کــرّمنــا و وفّــقنــا علــی الایــمــان لک
ربّــنــا انّــا ظلــمنــا نفــســنــا زاد النّــکــال

انت ذی الجودی و ستّاری لنا یا ذو الکرم
انّی ارجو منک لا تجعلنی من اهل الضّلال
آتنا علماً مع الاخلاص و توفیق العمل
و المحبّت فی جنابک نجنّا بعد الوصال
آیه ی لا تقنطوا وعدٌ لنا کلّ الوجوه
لا تخجّلنی به یوم الحشر فی صفّ النّعال
وعف عنّا ربّنا فغفر لنا یا ذوالجلال
انت مولانا و اکرمنا علی دار الجلال
ثبّت اقدامی الهی فی صراط المستقیم
نجّنا من ورطط الخسران و ادناءالخلال
کان شایق راجیاً من فضلک یا مستعان
وابتغوا من فضلنا قُلتَ لنا فی کلّ حال

❀ ❀ ❀

یا رسول الله انا عبدٌ ذلیل — انظرونی انَّ احوالی علیل
یا ولیّ النّعمۀ انّی مفلس — اَسوَدالوَجهَم و طاعاتی قلیل
یا حبیب الله ذو الفخر الکرام — انت من اعیان ابناء الخلیل
عاشقانت منتظر فی بابَک — یا بشیر حضرت ربّ جلیل
یا مصابیح اللّیالیّ الظّلام — انت فی دیجورنا نِعمَ الدّلیل
انّا اعطیناک قال اللهُ لک — خَصَّکَ الکوثر و نهر السّلسبیل
شأنک من وصفنی لا ینتهی — انت من یأتی به بابَک جبرئیل
حسبک الله کافیا فی حفظک — انّه ینجیک من قوم الرّذیل
مرکز اعلان و نادیفی العصور — الرّحیل و الرّحیل و الرّحیل
من یصلّی فی جنابک دائماً — زادهُ الله اجره اجرٌ جزیل

ایّهـا الـرّاعی لقـوم المـؤمـنیـن اِن تـرکنـا ذئب شـیـطان دخیـل
منبع الشفقت سـحاب الـمرحمت ضـامـن الجنّـت لِاصـحاب القتیـل
یـا مغیثی عنـد کـلّ المـهلکات وعـفنـی یـا مـن یُحِبّ لـلجمیـل
یـوم تـبیـضّ و تَـسـوَدالـوجـوه کیف کـان حـالـی مـن ایِّ قبیـل
ای کـریمـا بـر طفیـل مـصطفـی ابشـرونـی بـاالمـوازین الثّـقیـل
شـایقـا قُـم فَـاذتَعِـذهُ والستقِـم
فـاعتبـر هل اَیـنَ ابنـاء السّبیـل

۞ ۞ ۞

الهـی بـاز گـردان از در دل همـان چیزی که باشـد نا مقابل
ز نـاشایستـگی ها بـاز گـردان که تا گـردم بـه مقصودات نایل
دلـم رامخزن اسـرار گـردان به فیـض معنوی ها سـاز واصـل
ز انـوار لـطـایـف بهـره ور کن بـه سلک بنـدگـانت دار کامـل
عطا کن انشـراح صـدر بـرمـن میسّر کن به کـوه عشق منـزل
ز دیـده پـرده ی پنـدار بـردار که تـا یابم تـو را بـادیـده ی دل
مرا ازکیـد نفـس آگـاه گـردان نباشـم تا مـن از یاد تـو غافـل
اگر هرچنـد شـایق پرگناه است
شود عفـو تـو او را نیـز شـامل

۞ ۞ ۞

گفتـم بـه دنیـای دغـل اینک چه داری در بغـل
گفتـا متـاع پـرخلل ساکـن نیـم در یک محـل
آرم بـرایت یک مـثـل
آرم بـرایت یک مـثـل

جمعی بــه من دلباخته این ســو و آن ســو تاخته
در تابــه ام بگــداختــه بــا طــرح دل ناســاختــه
آخر شــده او کور و شل
آخر شــده او کور و شل
از من وفــاداری مجــو می کــن به هــرجا جستجو
از موج خالی نیست جو هرچنــد باشی چاره جــو
ناگــه بیفتــی در وحــل[1]
ناگــه بیفتــی در وحــل
در مرگ نیشت می زنم خنبک[2] به پیشت می زنم
در پیش قــوم و خویش تو خنده به ریشت می‌زنم
بشنــو ز من مــرد کهل
بشنــو ز من مــرد کهل
بابا و خــویشان تو کــو آن قصــر و ایــوان تو کــو
کــوکــو[3] زنــد کــوکــو و کــو نگــذاشتی نــام نکو
ناگه رســد وقت عجــل
ناگه رســد وقت عجــل
ای آنکــه بودی کدخــدا کــردم تو را از خود جــدا
کــردی به مــن جان را فــدا دادم به تو هر دم نــدا
مکّــاره‌ام انــدرحَــیَــل[4]
مکّــاره ام انــدرحــیــل

۱- گل زار
۲- کف زدن ، دست زدن
۳- قمری (نوعی مرغ)
۴- مکر وحیله

شیــدای رویم گشته ای مشتــاق بــویم گشته ای
شب ها به کویم گشته ای آخر به گــور آغشته ای
باید گذشت از این قبل
باید گذشت از این قبل
ای شــایق مسکین ببیــن اوضــاع دنیــا راچنیــن
مرگ است درآخــر یقین رو کن به ربّ العالمیــن
در علم و اخلاص و عمل
در علم و اخلاص و عمل

❀ ❀ ❀

« یک قطعه شعر یادگاری جهت حاجی آخوند محمّد افضل فرقانی »

عــرض سلام من بــه تو ای حضرت اجــل
ایــزد تــو را بــه حمــل امانت کنــد کمــل
نامت محمّــد افضل و فاضل شــدی عیان
هــم صــاحب شرافت و عزّت به هر محــل
ای بــانی شــریعت و ای هــادم[1] الــبــدع
آری به یــوم حشــر نگــردی تــو منفعــل
وصفت شنیــده فیــض حضورت نیافتــم
ای عــالــم محقّــق ومخلــص به هر عمــل
بُعْـد صــور اگرچــه شــده مانــع حضــور
صــد شــکر قرب معنویت نیست مُضمَحَل

۱-تخریب کننده

یک جرعــه از شراب محبّت تــو را نصیب
کرده‌است خالقی که به وصف است لم یزل

از انشراح صــدر تو ذوالفیــض گشتــه ای
نفــس و هــوای آن نــرسانــد تــو را خلل

آهــن به کــوره تا نــرود صــاف کی شــود
در هیــچ عصــر نیست مناقیشه در مثــل

عشق‌است‌مرکبی که سوی دوست می‌کشد
در سیر فی‌الله هست عروجش‌عجب سهل

خلقــان همه فنای هــواو هــوس شــدنــد
پــا در گلیـــم اهــل خــدا دست در بغــل

بت ها نهــان و لاف مسلمــانی ایــن عجب
ای دوست جانیم نظری کــن به این حیــل

از آیــه‌ی مَــنِ اتَّخَــذَ صــد اشــارت است
بیچاره فلسفی که نمایــد به خــود جــدل

جانا کجــاست محــرم رازی کــه یک زمان
تا خــوانمش ز ســرّ نهــانی دو ســه غــزل

الاولــیــایی تحت قــبــایی حدیث قــدس
جمعی بمــانده از خــودی‌خویش منفصــل

شیطان و نفــس بسته کمــر در عقب نهان
یــارب نــجــات ده تــو ز اشــرار دو دغــل

یــا رب تــو حفظ ما بــه حفیظی خــود نما
تــا جذب حــال ما نکنــد زهــره و زحــل

یــارب طفیــل حــضــرت سلطــان انبیــا
بنمــای جــاده‌ای بَــرِ مایان از ایــن وَحَــل
در چهارشنبــه سبعه عشرین ز بــرج دلو
غَــشعَط ز ســال نظم وصدورش از این اَقَل
شــد مسکنــم حسینیِ باخــرز ای رفیــق
روزی اگر گــذر بکنــی سوی ایــن کَهَــل[1]

عبــد الرّئوف بس کــن و کوتاه کن سخــن
خــیــرالکــلام قــلَّ و دَلَّ و لــم یَــمَــل

۞ ۞ ۞

حمــدو ثنــا به خالق ذوالفضــل و النّعیم
آن داوری که ذات مبارک بـــود قدیــم
قُــدّوس نــام او کــه بــود پاک ازعیــوب
بــر کلّ ممکنات همیشــه بـــود علیــم
داننــده ی رمــوز نهانــی به هــر ضمیــر
ظاهر شده ز کُن همه عالم ازآن حکیــم
ز امر دگــر رونــد همــه در عــدم چنــان
زنده شــوند ز امر ســوم عظم[2]ها رمیم[3]
آن صانعی که صنع وی آمــدعیــان خلق
بــی آلت وجــود بـــود قــادر آن حلیــم

۱-پیرمرد ۲- استخوان ها ۳- پراکنده

هر چیز را که می نگــرم شاهد وی است
او مبــدأ است آنچه کند خالی از سقیــم
ذات شــریف آن‌کــه مبــرّا ز چونی است
گنجایش شبــه نبــود ســوی آن کریــم
یک قطره آب را به چه صورت برون کند
بــر احســن تقــویــم نمــوده ورا مقیــم
اسلام و کفــر خلق ز فضلش به پــرورش
لطفش عمیم گشتــه به شان از ره نعیــم
ستّــار عیب‌هــاست بــه دنیــا و آخــرت
بر مؤمنان به حشرغفور است وهم رحیم
بــاز انبیــا و ســایــر مــردان اهــل حــق
بگزیده جمله را ز میــان بــا دل سلیــم
باشــــد غنــی زطاعت مخلــوق جملگی
شیطان‌حجابِ‌طاعتِ‌وی گشت شدرجیم
وز نــور قــدس حضــرت سلطــان انبیــا
پیدا نموده خورشید مه ، عرش را مهیــم
عیسی نمــوده بی پــدر ازمریمی عیــان
بیضــا نمــوده شب ز یَــدِ حضرت کلیــم
افــروخت آتــشی ز مــحــبّت بــه انبیــا
کز نور عشقشان به حذر می شود جحیم
اوصاف‌حضرتش نه به ادراک و وهم ماست
حاصل کجا شود به سخن شأن آن عظیم

یــارب بــه ســروران نبــوّت و پــیــروان
شایــق بـــود ز پیرو خاصــان آن حریم

❀ ❀ ❀

ریــح الصّبــا اذهب الی روضا النّبی المحترم
بَلِّــغ سلامی روضةً فیها النّبــی المحتشــم
شاه رسل فخــر سبل شافع به کل یوم الجزا
انوارهُ شمس الضّحی اخلاقه بحـــر الکـــرم
یس و طــه والضّحی واللّیــل یغشی وصفــهُ
فــرقــانــهُ بــرهــانــهُ اســرار حـــیِّ داورم
سبحــان مــن قال لهُ انت الحبیب المصطفی
بدر الدّجا نــور الهــدا ملجــأ یــوم محشــرم
مفتاح‌باب‌المرجعین مرحم علی قلب‌الحزین
منظور کل المذنبیــن ســالار فــردوس الارم
یــا شــافع یــوم الجــزا انت انیس المجتبی
یــا قــائل وا امّتــا حیـــن الفــزاع الاکبــرم
کشّاف قــرآن المجید موصوف اخلاق الحمید
مخدوم اقطاب السّعید شایق لدیک احقــرم

❀ ❀ ❀

صــلّ و سلّــم یــانبــی بارک علیک المعتصــم
الف صــلاتاً ســرمداً فــی روحک یــا ذوالهِــمَمْ

جاءَ بِکَ نون والقلم روحی فداک ای ذوالکــرم
یا سیّــدا شیــخ الحــرم یا سیّدا شیــخ الحــرم
اُنظــر إلی هــذا الامم
اُنظــر إلی هــذا الامم
یــاخاتماً للمرسلین یــا صــادق الوعــدالمبیــن
انّــی علیــلٌ مفلــسٌ یــا مــقتــداءَ المــؤمنیــن
اَصْــرَفْتُ وقتی غافــلاً یــا مــن انیس المتّقیــن
شــافع لنــایــوم الجــزا انت شفیــع المذنبیــن
اُنظــر إلی هــذا الامم
اُنظــر إلی هــذا الامم
یا من قریشی النَّسَب یا مــن سَبَقتَ با الحسب
اخلاقک عیــن الأدب اعطائک مــا فــی الطَّلب
قلبی فداک احمــداً فی الشّوق حالی مضطرب
انت الامیــن المهتــدا فــاروق منک المحتسب
اُنظــر إلی هــذا الامم
اُنظــر إلی هــذا الامم
سبحــان مــن اســرا لک لیلاً الی الأقصی الّذی
روح الامیــن جــاءَ بِک اَرْفَعْ إلی مــن ذا الّــذی
جسم لطیفت یــارســول اصــل شــریفت الّذی
مــن نــور الله الصّــمــد هــادی هــو الله الّــذی
اُنظــر إلی هــذا الامم
اُنظــر إلی هــذا الامم

من ســدره جبریل الامین طاووس ربّ العالمین
کـان الیک قصـدهُ معـراجک‌ای سلطان دیـن
سیرت مضی فی لیلتاً قوسین اشـارات المبین
شـأن لک فـی قـربهُ‌حـتّی و یـأتیک‌الیقیـن
اُنظـر إلی هــذا الامم
اُنظـر إلی هــذا الامم
عــرش معظّــم مفتخــر من مقدمت خیر البشر
یـا احمــدا یـا احمــدا کُنتُ بــشیــر المعتبــر
اغبــار نعــلینت اَیا صــاحب لنــا کحــل‌البصــر
شــایق بــه بابک ملتجی[1] اَن یدخل تحت النّظر
اُنظـر إلی هــذا الامم
اُنظـر إلی هــذا الامم

❀ ❀ ❀

یا سیّــد مکّــی مدنــی صاحب خاتــم
یک گوشه نظــر بهر خدا کن به نجــاتم
عشــق تو به دل آمده باعث به حیاتــم
آری نــبــودهــیــچ خــیــالی ز مماتــم
هرچنــد به غرقابه ی چون شطّ فــراتم
درکوی تو بنشسته به سویم گذری کن
بر خسته دل عاجز حیــران نظــری کن

۱-زاری کننده ، پناه برنده

بـا نامـه ی یـادآوری از ما خبـری کن
وز لطف وکرم حرکت و سیر و سفری کن
سرگشته به ویرانه ی هر چهار جهـاتم

دل صیدتو شـد روح به پـرواز برآمـد
از شـوق تو این نغمه واین ساز برآمـد
بـر طـور تـجـلّی شـد و آواز برآمـد
مـوسی ز اثـر وی شـه ممتاز برآمـد
آواز اَنـاالله رسـیـده بـه ثـبـاتـم

اَلمِنَّتُ لله کـه شـدی نـور بـه عالـم
خفّـاش از این نور شـده کـور چه نالم
اَلوقتُ عزیـزٌ و به غـفلت شـده حـالم
شغلم شده اندیشه و درفکـر و خیالم
در ضمـن عمل نیـز به تصحیـح نیاتم

یـا سـیّـد مختـار کـه جـدّ سَبَطینی
قـربان تـو جانـاکـه رسـول الثقلینی
خورشیـد جهـان تاب و نـور الکَوَنینی
بر شـایق بیچـاره چـو نـور العینینی
چون حافظ شیـدا شـده ی شاخ نباتم

❀ ❀ ❀

صباسلامی،رسان به شاهم ، به عرض وحالی،که می سپارم
به مـژدگانی بـه یک علیکی بگـو کـه دائـم امیـدوارم

بــرای دیــدار حضرت آن،کــه یعنی معصــوم، شــاه جانان
چو عندلیبان ز عشــق آن گل ز قلب شیــدا فغان برآرم
هــزار حسرت ز جان برآمــد که یارب آن مه چــرا نیامــد
خــدا وصالش کنــد میسّــر وگــرنه محنت کشــد دمارم
دلم فگار است ز تیر هجــران چه چاره سازم بــرای درمان
مگــر کــه دلبــر ز مهربانی کنــد گــذاری کــه بی قرارم
برای یک گــوشه ای که آری نــظــر به ســویم آیا خــماری
گــدای کــوی توام همیشه اگــرچــه من دور از آن دیارم
تلطّفاتت علی الدّوام است توجّهــاتت به خلــق عــام است
اگــر تــو روزی قــدم گــذاری به کلبــه ی من در انتظارم
چو موری افتــاده ام در این ره تویی سلیمان وقت ای شــه
چه می شود گر به سوی مــوران گذر نمایی که جانسپارم
غمم از ایــن است که عمــر آیا وفــا نمــاید در این ســرایا
به مقصــد خــود رسیــم یا نــه تفقّــدی کــن به روزگارم
به حال عبد الرّئوف حیران بکن تو رحمی که هست بریان
به جــز تو رهبــر به ســوی یزدان به کلّ عالم دگــرندارم

❁ ❁ ❁

ای دوست یک زمــانی بنگــر به حال زارم
در آرزوی دیـــدن دائـــم در انــتــظــارم
لایق بــه درگــه تــو هرچنــد نیستم من
فضل تــو بیش از آن است ای یــار باوقارم
آن جرعه ای که بر من کردی نصیب روزی
آری هــنــوز دائـم مــی نوشــم و خمــارم

یـارب مبـاد بر مـن بی‌عشـق آرمیـدن
تـا مـوسـم قیامت کـز خاک سـر برآرم
دارد امید شـایق از حضرت تو ای دوست
وز عشق لب گشایم با شوق جان سپـارم

❀❀❀

صد شکـر که با زنـده دلان همـدم و رازم
جـمعی بـه نیـازنـد و من عیـن نیـازم
در قبلـه ی توحیـد خـداوند تعـالی
خـلقی بـه نمـازنـد و مـن کـانِ نمـازم
در قومه و در جلسه و در قـعده به هـرجا
دائـم هـمه جا با همه در سـوز و گدازم
شبهـا که بـود خلوت آن یـار عـزیـزم
چاره نبـود جز کـه بسـوزم و بسـازم
مشتاق که گر جان طلـبد در سـر کویش
صد جـان و دل خویش به سوداش ببـازم
آن کس‌که گرفتار خد و خال و جمال‌است
اقرار بـه خـود کرده که در عشق مجـازم
هر کس که کنـد روی به آن خـالق یکتـا
فـرموده خـداوند که مـن بـنـده نـوازم
هـر ذرّه بـود آیـنـه ی حسـن جمـالش
کـوتـه بـکـن ای دوست ره دور و درازم

من شایق آن کس که بود طالب الله
گویا به در خانه ی محمود ایازم

❀❀❀

زان روز که در دامن عشق تو اسیرم — ای بدر منیرم
در کوی تو بنشسته و فکرت به ضمیرم — ای یار بشیرم
آن دم که مرا وعده ی دیدار نمودی — دل را بربودی
عهدم شده غیر از تو دگر یار نگیرم — هرچند حقیرم
ای خسروی خوبان نظری سوی گدا کن — وز خویش رضا کن
هرچند تو شاهی منِ بیچاره فقیرم — باشی تو امیرم
درکعبه ی وصل توامیدم به طواف است — این بس و کفاف است
شد مژده ی این وقت مرا از تو شهیرم — ای یار بصیرم
بر من غمی پیش آمده امروز چه سازم — ای سرو بنازم
جز آنکه به شوق تو هم آغشته دبیرم — تا آنکه بمیرم
چون پرتویی از نور تجلّی به من آمد — عشقم علن آمد
در کوچه و بازار بلند گشته نفیرم — هرچند که پیرم
آن‌عهدکه‌شایق‌به‌تو بسته‌است‌همان است — نه غیر از آن است
جز بر در غار تو نشد راه گزیرم — همچون قَطَمیرم

❀❀❀

سینه را ازفیض سبحان سینه‌ی سینا کنم
دیده های کور را از نور او بینا کنم
پرده ز انوار لطایف برکشم هر صبح و شام
آشنا هر دم میان موج آن دریا کنم

از تـجلّـی جـمـالـی راه نـامسلـوک را
درنـسیـم صـبـح زآثار قدم پیـدا کنـم
برق انوارش به طوردل رسـد چون گاه گاه
شمّه ای از ربّ ارنی در جهان فهـوا کنـم
عندلیب آسا تمنّـا می کنـم وقت طلـوع
کز میان گلبـن گل غنچـه ی گل وا کنـم
خار در پهلوی گل دیدم که دستم را خلید
جان خود را در هوای روی گل سودا کنـم
رنج راه عشق بسیـار است ای جان پـدر
فخر دارم خویش را در کوی او رسوا کـنم
هر زمان میل نظـر بازی مـرا پیـدا شـود
چشم خود را باز اندر چهـره ی زیبا کنـم
یـار اگـر خواهـد ز شـایق زنـدگی عاریت
بخشـم این جان را که تا جان دگر احیا کنم

❀ ❀ ❀

نزدیک شـد از جذبه ی شـوقت ره دورم — ای کـان سـرورم
وقت است که بینا شوداین دیـده ی کورم — زان لمعه ی نـورم
ای شاه سلیمـان صفت الحمـد که اقبال — صدشکربه این حال
بر بوسه ی دست تو رسانیـد چـو مـورم — از ورطـه‌ی دورم
لطفت چـه عجب گـر به مـرادم برسـاند — آری بـتـوانـد
زین سان که رسانید ز غیبت به حـضورم — آن یـار غـیـورم

افتـــاده بــه گرداب غــم و زورق جانــم — ای روح و روانـــم
بی سعی تو زین ورطه محال‌است عبــورم — صعب است عبورم
هرچنـــد کــه موسی نیــم امّــا ز تجلّــی — دائــم بــه تــولّــی
بــرقی عجب آتش زده بــر خرمن طــورم — خــالــی ز شعــورم
شیــریــن نشــدم کــام ز روتــرشی ایّــام — چون شاعــر خیّام
عمری است که تلخی رســد ازطالع شورم — چون مرغک کورم
کــن زنــده دلم را کــه سرافیــل زمانــی — ای کــان مــعــانی
مپسنــد کنــون منتظــر نفحــه ی صــورم — زین وعده‌ی دورم
از هیــچ دری راه بــه مقصـــود نبــــردم — از هجــرتو مــردم
ای کعبه ی مقصــد به تو افتــاده عبــورم — پر کنــده طــیــورم
شاهــا بــه جنــابت بــه امیــد مــن نــادم — بــا نــام‌تــو شــادم
ســــودازده‌ی مـــنـــتـــظـــر بـــی زر و زورم — وزخلــق بــه دورم
شــایــق کــه ز نــادم غــزلــی‌را بــربــوده — بــر وی‌بــفـــزوده
هــر سطــر ورا جملــه ای بــرآن بنمــودم — زان لب بگشــودم

❀ ❀ ❀

تا ز شربت خانه ی عشق تــو رنگین گشته ام
ملّت عشّــاق را بــر خــویش آییــن گشته ام
طالب دیــدار گشتم صحبت رضوان چــه کار
بــر سر کــوی امیدت سنگ سنگین گشته ام
قطــره ی موج سعادت از وجودت ای عزیــز
چون به‌کام‌افتاده‌زان‌رو چون‌ریاحین‌گشته ام

در میــان بوستــان بــا نغمـــه های دلستــان
در تغنّــای غــزل چــون عنــدلیبین گشته ام
حضرت‌سلطان عشقت خیمه زد در ملک‌جان
همچو مجنون در تفکّر سر به بالین گشته ام
اسم‌و رسمم‌راچه‌می‌پرسی‌که شهرت چیستم
عــاشقــم بــر خانــدان نقشبنــدین گشته ام
زاهدا از خرده گیــری سوی شــایق کم نگــر
گرچه هستم از گــدایان با سلاطین گشته ام

از عشق آن نازک بــدن دیوانــه ام دیوانــه ام
وز خــویش و جمله اقــربا بیگانه ام بیگانه ام
در کــوی عشق آن نگار بنشسته ام در انتظار
شاید به من سازد گذار در گوشه ی ویرانه ام
آن مه لقــای گل بدن وان دلبر شیرین سخن
با روی همچون شمع او پروانــه ام پروانــه ام
کوکو زنان چون فاخته هرسو و هر جــا تاخته
از بهر او دل باخته ز افســون وی افسانــه ام
زلفیــن او زنجیــر مــن ابروش دامنگیــرمــن
روشن شد از خال لبش کاشانه ام کاشانــه ام
تیرم زده در یک نظر آن خسروی نیکــو سَیَر
سیمین عذاری چون قمر دُردانه ام دُردانه ام

شایق به شهر شوق او جامی چشید از ذوق او
در داستـــان عشـــق او شهنامه ام شهنامه ام

❀❀❀

نیست گذر ز عشق یار هرچه کناره می کنــم
می فتمش بــه دام وی هرچه نظاره می کنــم
حلقــه ی زلف عنبــرین کرده دلم اسیر خود
نیست خلاصیم از اوآنچــه که چاره می کنــم
منتظـــر لقــای او چشــم مــن و عــطــای او
شب بــه در ســرای او روز شمــاره می کنــم
خــال مسیــح بــر لبش غــارت دل همی کند
ز ابروی چون هلال وی نیــز اشــاره می کنــم
مرکب عشق را به من داده نگــار مــن چنــان
راه مــقــام اصـــل را طــیّ ســواره می کنــم
چــون به ضمیــر من فتد چهره ی دلگشای او
یاد کــجا دگــر مــن از ماه و ستاره می کنــم
شــایق بینــوا دمــی نیست خــلاص از غمــی
مــونس من فــراق شد شکــر گزاره می کنــم

❀❀❀

یــا الهی سوی تو یک فــردِ مهمان آمدم
همــچو گبــری بر در تو نومسلمان آمدم
برشهادت هر زمان تجدید ایمان می کنم
کفــر گفتــم اوَل وآخــر به ایمــان آمدم

رشتــه ی زنّار می بــرّم دمادم ای رفیــق
حلقه‌ی تقصیر درگــردن به میدان آمدم
آنچه کــردم مدّت عمــرم ز اقســام عمل
جمله را نابود دیــده زان پشیمــان آمدم
کاه بی‌دانه کشیدم باد اندر فــوق خویش
زآشــیان قدس تا در شهــر ویران آمدم
دامن آلــوده بــا روی سیــه مــوی سفید
غرق گشته در میان بحــر عصیان آمدم
هیــچ راهی جــز پنــاه فضل تو نبود مرا
ای رئوفــا بــر امیــد فیض غفــران آمدم
بــار سنگیــن امانت را به دوشم کرده ای
از ضعیفانم به حال خــود پریشان آمدم
شــایق بیچاره درکشتی غم گشته اسیر
در میان مــوج حیرت محــو طوفان آمدم

❀❀❀

خوش چه روزی‌است که نامه برسید از یارم
حاصلم گشت از آن نیمــه‌ی آن دیــدارم
خبراین است که یکتا صفتان زمره‌ی ماست
آنکــه رفتــه بــه تعــدّد همــه زاو بیزارم
متّحــد شکل به باطــن همگی در صحبت
مــتــنــفــیّ بــه وجــود دگــران آثــارم

استقامت به شریعت و اشـاعت به طـریق
غیر از این نیست دگـر رونق این بازارم
ظاهـر آراسـتـه‌در ظـاهـر شـرع غـرّاء
باطناً نیـز بـه باطـن کـه بـود اخطارم
ثالثـاً اخـذ طـریقت ز تـصـوّف کـــردن
هر که سر تافت از این سه بود او اغیارم
بعـد از آن ثابت اخـلاص و محبّت بـودن
تا ببـازیـد دل و جـان همگی در کـارم
نیست بودن زِ خودی قابل دربار خـداست
خـودنمـایی نبـود لایـق ایـن دربـارم
کس چو شـایق نبـود در ره او بی سر و پا
حـسـرتـا حیف کـه از دوری او افگـارم

❀ ❀ ❀

بیـا جانـا پیـام از یـار دارم
خـطابـه نیـمـه ی دیدار دارم
وزآن‌قطب‌زمان شهزاده معصوم
سـلام بـی عـدد بسیـار دارم
کمـال شفقت و لطف و عنـایت
به ضمـن‌خـود ازآن بادار دارم
ز احسـانات آن شیـخ مکمّـل
ز صـدهـا انـدکی‌اظهـار دارم
گـران‌مـایه دعـاهـای معظّـم
رسـانیـده از آن سـردار دارم
دل‌شایق ز غصّه غرق‌خون‌است
ز هجـرش سینـه‌ی افگار دارم

❀ ❀ ❀

ای بنده بیا که ماخداییم — روگرد مشو که آشناییم
نومید مباش از در ما — بر مخلص خویش در گشاییم
با جمله ی عاصیان تایب — پوشنده‌ی کلّ عیب هاییم
با عاجز دردمند حیران — ما شافی وی به دردهاییم
مستغفر اگر به سویم آیی — بخشنده تو را گناه هاییم
بخشیم به قدر همّت تو — ما منبع جود و هم عطاییم
گر همّ تو بهر ماست ای دوست — کافی به همه هموم هاییم
می دار گمان نیک بر ما — بر خورد گمان تو برآییم
یک گام به سوی ما گر آیی — ده گام به‌سوی تو بیاییم
قهّاری من به دشمنان است — با غم‌زدگان به قهقراییم
سبقت بگرفته رحمت ما — با آنکه ورا بیازماییم
گر توبه شکن شوی تو صد بار — بازآی به صلح و در صفاییم
در نزد شکسته دل مرا جوی — ما ناظر سرّ قلب هاییم
هردل که به‌عشق‌ماست‌مسرور — نوری است که ما در او نماییم
آیینه شودوجود مؤمن — ماییم که زنگ از او زداییم
رو از متوکّلین به ما باش — گوینده ی وحی قل کفی بیم
آن کس که مراست من از اویم — داننده‌ی جمله رمزهاییم
من صابرم و صبور نامم — با صابر خود مع الوفاییم
توفیق رفیق تو نمودم — ما صاحب سرّ پیک هاییم
بر اهل طریقت و ولایت — حامی و ولیّ اولیاییم
من با توام هر کجا که هستی — خشنود ز قوم اتقیاییم
نزدیکتریم از رگ جان — جنبنده ی کاینات ماییم

باشیم جلیس ذاکر خود — هرجا که بود به وی خوش آییم
یادم بکنی کنم تو را یاد — با آنکه غنی ز یادهاییم
اسماء و صفات ماست در کار — هرجا که نظر کنی تو ماییم
آیات مرا به کلّ آفاق — بنمای نظر که ما ضیاییم
در پیکر انفسی نظر کن — هم از تو به تورهی گشاییم
آدم یکی جزء لاتجزّاست — از دانش و علم وی وراییم
ماییم که واجب الوجودیم — جامع به همه صفات ماییم
قیّوم تمام ممکناتیم — حافظ به همه وجودهاییم
ای دوست ز بس که ما عیانیم — پنهان ز تمام دیده هاییم
قلب تو مراست عرش اعظم — گنجیده ورا به فیض هاییم

شایق که مرا بخواست از من
داند به یقین که ما وراییم

❀❀❀

ماییم که مظهر قضاییم — جویای رضای کبریاییم
تفسیر کلام آن وجودیم — آئینه ی حق و حق نماییم
ما آیه ی قدرت الهی — در عرصه‌ی این جهان پناهیم
ما ساخته ی یدین اوییم — مشتاق به دیدن لقاییم
مصنوع همه و اوست صانع — او بوده و هست ما کجاییم
این نشو و نمای ما تمامی — بر ربّیت خدا گواهیم
این قدرت ما ز قدرت اوست — هر چند که زور آزماییم
از ظلّ تجلّیات اسماء — یابنده ی فیض ذو العطاییم

چــون پرتــو حســن او نمــوده / بــر احــســن خلقت و ضیــاییم
ایــن هستی ما ز هستی اوست / چون کــاه بــه ضمن کهــرباییم
مــا نسخـــه‌ی جــامعیــم آری / مــفــتـــاح کــنــوز رازهــاییم
او جــاذب مــاســت از محبّــت / چون کاه کشــان بــه قهقراییم
چوگــان قضــا به ماست جاری / از شصت قــدر چنیــن رهاییم
چون اوست غنی به ذات بی‌چون / مــا جمــع فقیـــر بینـــواییم
هــرجا کــه ز اهل عشق باشــد / در محفلشــان غــزل ســراییم
چون حامی‌دوستان خود اوست / مـــا مــخلــص کــلّ اولیــاییم
بـــا مــنــکـــراولــیـــــای الله / گویا که چــو شیــر و اژدهاییم
مــا طــالب صحبتیــم هــر جــا / جــویــای وجـــود کــیمیــاییم

شــایق که نظــر به خود نمــوده
درمــانده تــرین بنــده هــاییم

❀❀❀

دلبــرا بیــا بنشیــن یکــدمی در آغــوشم
عــهــد را کجــا بستی کــرده ای فراموشم
آرزو بــه دل دارم شــوق دیــدنت پنهــان
باورت نمی آیــد چــون هــنــوز خــاموشم
شــاهــدکبــاب دل هست بــوی بــریانــی
وز طبیب نامحــرم حال خــویش می پوشم
تــاق ابــرویت جانــا قبلــه ی دعــا باشــد
در میــان محــرابش همچو دیگ در جوشم

ساقی قدح نوشان جرعه‌ای به من داده
من ازآن سبب دائم محوخویش و مدهوشم
با همه ضعیفی ها فرقت وجدایی ها
بار محنت و غم را بسته اند بر دوشم
عاقبت به نابودی کار من کشید آری
تو مباش ای شایق آمده است در گوشم

من به پیری چه کنم عشق جوانی دارم
شوق آزادگی و طبع روانی دارم
مصلحت نیست به اغیار نمودن اظهار
که من این شعله ی جان سوز نهانی دارم
رمز عاشق بر معشوق چو گنجی است نهان
رهنمایی همه ز اسرار معانی دارم
شاهد حال مرا گر طلبی ای دلبر
گریه و آه جگر سوز نشانی دارم
نرگس چشم به مژگان سیه تیرم زد
زین سبب ناله و فریاد عیانی دارم
کشتهٔعشق وضو ساخت به خون بر سر دار
همچو منصورمن از خود نگرانی دارم
طعنه بر شایق مسکین مزن ای جان پدر
پرتو فیض ز شوق صمدانی دارم

ای‌برادر جرعه‌ی این می‌که می‌نوشم مدام
تو نپنداری کــه جــام عشق یار آمد حرام
در هــوای دلبــر شیــرین کــلام مــاه وَش
عیــد دیدارش بــه دل دارم بــه ایّام صیام
رنج خار از بوته ی گل می‌کشم از بهــر آن
کز میان پرده ی خود غنچه‌کی سازد قیام
توشـــه ی خود را نیاز آورده ام بر درگهش
نازآســا بــا جلادت می‌کشــد تیــغ از نیام
چاره‌می‌جویم به‌خود از بی‌نواییهای‌خویش
شهد می‌خواهم همیشه زهرمی‌یابم به کام
گاه خندان گاه گریان گاه قبض و گاه بسط
وقت من بگذشت دراین‌حالت و بااین مرام
عرض حال شــایق بیچاره کی گــردد قبول
جز حضــور خاص کی‌ممکن شود اندر پیام

❀ ❀ ❀

مرثیــه ی جــوان ناکــام از جهــان فانی
« انّا للّه و انّا الیه راجعــون »

دریغا زیــن جهــان‌ازیــاد رفتــم — جوان مــردم دل ناشــاد رفتــم
گذر کردم از ایــن دنیــای فــانی — پرکــاهی شــده بــر بــاد رفتــم
شدم محروم از فــرزنــد و از زن — ندیــدم رویــشــان آزاد رفتــم
پدر شد داغــدار از مــردن مــن — به انــدوه و غم و فــریاد رفتــم
ز آه و نــالــه و فــریـــاد مـــادر — به‌صد داد و به صد بیداد رفتــم

به بالینم نشسته جمع خــویشان — به پیش چشم آن افــراد رفتــم
اجل مهلت نــداده چــنــد روزی — به تیر شصت آن صیّــاد رفتــم
بــدل بــوده مــرا عشــق نهانــی — به زیر کــوه چون فرهاد رفتــم
نــبــردم بهــره‌ای از زنــدگــانی — بــه‌ســوی عــالم میعــاد رفتــم
خــداونــدا تــو ایمانــم نگهـــدار
چــو شــایق با غم ارشــاد رفتــم

❀ ❀ ❀

بــه خلــوت بــاخــدا تنهــا نشستم — در اغــیــار را بــر خــویش بستــم
نمودم عــرض و حال خــویش با او — همــان چیزی که دردل بود جستم
تقــاضــاهــا ز عــفــو وی نــمــودم — ز خــوف‌قــهر او یــکــدم نــرستــم
بگفتــم ای خــدا بــر مــن نگیــری — به لطف خود مگر گیــری تــو دستم
همــه از امــر کــن گشتیــم پیــدا — چه سازم اینکــه محکــوم آلَستــم
زتقــدیر و قضایت چــاره ای نیست — به چوگان قضــا چون گــوی هستم
ز جــرم معصیت نــامــه سیــاهــم — که هــر دم عهــد را با تــو شکستم
ز خود پست تر ندیدم هیچ کس را — خــداونــدا تو پیــدا کــردی پَســتم
الــهــی شـــوق دیـــدارتـــو دارم — تــو می دانی نــه مــن‌جنّت پرستم
ز دوزخ ســاز بیــرون هــر که باشد — یــکایــک تــا بگویــد حــق پرستم
امیــد شــایق مسکیــن همین است
از این حاجت نگــویم دست شستم

❀ ❀ ❀

ارسال یک قطعه شعر از طرف شایق خدمت آقای دکتر رمضان علی رمزی پور

از امــر خـــدا ســلام را مــأمــورم — از گفتــن آن به دوستــان مسرورم
تخصیــص‌سلام من به اخــوی عزیز — دکتــر رمضــان علی رمــزی پــورم

با دوست حقیقی که عزیزالقدراست	در آرزویــم کــه تــا بــود مقــدورم
زان شاعر با کمالِ نیــکو به خصال	صد حیف چو بلبل که‌ز گل محجورم
در معرفتش نه جــای شکّ و تردید	چون ماه درخشان به شب دیجورم
از لــذّت عشــق بهــره ور گــردیده	طعنــه نبــودکه گفت من مخمــورم
چون عشق‌زندخیمه به اقلیم وجود	جان ناله کند زار که مــن رنجــورم
درضمن تجلّی جمــال است و جلال	آن سالک دلگشا که شــد مشهورم
درپرتوقبض‌و بسطدرنشو و نماست	طفلی که لقب به وی بــود طیفورم

بر شایق مسکین چه دهد تفرقه‌رو
عیبش نبــودکــه گفت من معذورم

❀ ❀ ❀

جواب شعر شایق از طرف جناب آقای دکتر رمضان علی رمزی پور

از شایق شیرین سخن اَر من دورم	چون یــاد ز من کرد بسی مسرورم
کردی تــو ســلام ای سلامت باشی	آیــم بــه برت اگر شــود مــقدورم
نادیــده بسی مــرا نمــودی تعریف	بــرخلق و خصال تو بسی مسحورم
در عشق حقیقی تو ز من کردی یاد	چون شپّره وار پیش شمعش کورم
کوچک تر ازآنم که زنم دم از عشق	ازعشق حقیقی دو سه منزل دورم
او نقطــه ی توحید منش موسی وار	آن قدر بود کــه من مقیــم طــورم
زورم نرســد کــه بار عشّاق کشــم	عشق‌است سلیمان وبه پایش مورم
مــن خــوشه ز خرمن وفایش چینم	مــن در بــر او گــدای لخت عــورم
شایق تو مرا به کهکشان ها بــردی	غافل که به نــزد طلعتش من کورم
دُردی کش میخانه‌ی عشقم شب ها	هر شب بخصوص در شب دیجورم

مــن دم ز حقیقت زده ام نه ز مجاز
ملحق به حقم ببین که رمزی پورم

صحنه ی جنگ ایران و عراق؛ شاعر آنچه را در هنگام بازدید از مناطق جنگی مشاهده کرده به صورت شعر بیان می کند.

بشنـــو ازمن ز سفــر آنچه به ایران دیدم
مــوقــع جنگ‌به جبهه چه عزیــزان دیدم

آیت الله خــمینــی کــه بــه ایــران آمــد
مسجــد و منبــر و محــراب نمایــان دیدم

کــرد جمهــوری اســلام به ایــران دایــر
در مجالــس همه جا ختــم ز قــرآن دیدم

امــر معروف به هرجــای و نهی از منکــر
سنّی و شیعه در ایــن امــر شتابــان دیدم

ناگهــان واقعه‌ی جنــگ عــراق و ایــران
روی داده همــه جا تــا به خراســان دیدم

جنگ صفّین دوم شــد به میــان هــر دو
وای و صد وای که ایــن واقعــه تاوان دیدم

دست اغیار به کار آمــد و از اهل نفــاق
دم به دم ریختــن خــون شهیــدان دیدم

شــد ملاقات گــروهی ز جــوانــان سپــه
همــه رزمنده وخرسنــده و شــادان دیدم

چشمشان خم نشدی از عمل تیر و تفنگ
چــه شجــاعت و شهــامت ز همانان دیدم

آن عــزیزان سپاهی که به هم پیوستند
چون گل تازه و خوشبــو بــه بیابــان دیدم

چون به تقدیر خــدا عازم جبهات شدیم
عــدّه‌ای بوده کــه همــراه به آنــان دیدم

آن«علی اکبری» اخوی که بُــدی فرماندار
مولوی صالحــی و جعفــری گریــان دیدم

«حاج محدّثی» و «اکبری» و«موسوی» هم
«همه چیزفهم» و دگر«خسروی»نالان دیدم

مولویّ دگر آری کــه«کریمدادی» بود
یک «مجیدی» خود بنده که هم اینان دیدم

از سپه بود«حسینی» همــه جا همــره ما
یار و غمخوار به مایــان ز دل وجــان دیدم

شهرداری که به«اسلامی»خودمشهوراست
«ماهیــان» دکتــر مایان گل خنــدان دیدم

آن برادرکه به ما «مشفق» و هم دم بوده
هــرکجــا حــاجی نیکــو «بکائیــان» دیدم

«جامی» و «حیدری»آری دگر «عبد الّهی»
بحث علــم همــه جــا نیــز فــراوان دیدم

گذر ما که به این قوم به خــوزستان شد
شهــر بستان و دگــر خــرّم ویــران دیدم

شهر دزفول بدیــدم همــه ماتــم زدگان
دشت آزادگــان عــورات شــهیــدان دیدم

زیــر رگبــار مسلســل همه‌ی عاجزه هــا
مــرقــد جمــله یتیمــان و ضعیفــان دیدم

توپ وخمپاره وموشک همه دم هرساعت
بــر ســر زمــره ی اســـلام فــراوان دیدم
شوش‌شهری که چراغ‌همه خوزستان است
وضع آن‌شهــر همه بی سر و سامان دیدم
شهر دیگر که بدیدم شــده ویران آنجــا
آه و صدآه کــه من شهــرک مهــران دیدم
آبادان شهــر که نامی به همه ایــران بود
سر به سر مردم آنجــاهمــه حیــران دیدم
غرب ایران گذرم شــد سوی سومار ولی
سیّد علی مرقــد عالیش چه ویــران دیدم
نخــل‌خــرمــای زیــارت ننمــودی آنجــا
همگی سوختــه با چهــره ی بریــان دیدم
بودم آنجــا که بشــدغــرش طیّاره بلنــد
ناله ی موشک و خمپــاره به کیــوان دیدم
اندیمشک‌شهر که‌رفتم چو گلی بوده‌عیان
پــر ز واحســرت و افــغــان‌عزیــزان دیدم
این‌چه‌ظلمی‌است‌که‌اشجارندیده‌است‌امان
جنگ‌تحمیلی بــه ایران همه تــاوان دیدم
دهلران عین‌خوش آنجاکه شده جغدنشین
من از این صحنه درآن دشت فراوان دیدم
اســلام آبــاد و به ایلام که رفتیــم روزی
بهــرتشییــع جنــازه چــه حزینــان دیدم

داد و فــریــاد به ایــوان سمــا بود بلنــد
مرد و زن جملگی انگشت‌به دنــدان دیدم
مـــادر از داغ جدایــی بـــر فرزندانــش
سینــه مجــروح و دل افگــارهزاران دیدم
شصت و پنج مرقد آن قوم شهیدان آنجا
یک به یک پهلوی هم مثل غریبــان دیدم
گوئیــا بــود قیــامت به ســر مردم شهــر
وای ویــلای زن وکــودک و مــردان دیدم
هجرت مردم آن شهــر به‌کــوه و صحــرا
مــتــواری بــه دهات و بــه بیابـــان دیدم
آنچه ماشیـــن و اتوبــوس و تویوتا بــوده
زیر بــار آمــده هــر ســوی روانــان دیدم
شهــر اهــواز بــه‌آواز حزیــن ناله کنــان
ســرِ دروازه ی‌آن جغ جــغ جــغدان دیدم
ظلم امریکی‌کافــر شــده بــر مــا امــروز
کیست گوید که من‌اینهــا ز مسلمان دیدم
این‌چه روزی‌است که اسلام‌اسیرظلم است
لطمــه در عالــم انســانی و احســان دیدم
ظلــم اســلام به اســلام چــه معنی دارد
صفت دد بچّــگان را مــن از ایشــان دیدم
ای عرب ترک و عجم زود بپیــوند به هم
عقد ایــن اخویّت از آیــه ی قــرآن دیدم

گــول خــوردن ز منــافق و ز اســرائیلی
هر که این شیوه برد تابــع شیطــان دیدم
هدهد شهر صبا خوش خبــری داد به ما
چه پیامی کــه ظفـــر را ز سلیــمان دیدم
ناگهــان‌نصــرت الله رسیــد از همــه جــا
نصــر و پیروزی ایــران بــه کمــاکان دیدم
شــایقــا دم نتــوان زد ز قضــا و ز قــدر
این تمامی همــه از قدرت یــزدان دیدم

❀❀❀

الهـــی جعلنــا مــن التّــائبــون | مــن التــائبین الَّــذی عــابــدون
ز غفلت رهــایــی ببــخشــا مــرا | که تا باشــم‌از زمره ی حــامدون
به حســن عبــادت موفّــق‌بــدار | دهی جــای‌انــدر صف سائحــون
مقیم الصّلــواتــم بــداری مــدام | خشوعاً خضــوعاً مــن الرّاکعــون
حضــور به طاعات ســازی عطــا | به صد عجــز باشم من‌السّاجدون
به علــم و عمل سرفــرازم بــدار | به معروف باشــم مــن الآمــرون
محبّ محبّــان شــوم ســوی تــو | کنــی دورم از فــرقه‌ی منکــرون
بــه آلا و نعــمــات بیــنــا شــوم | شب و روز باشــم من الشّاکــرون
سحرخیز گردان مــرا ای کریــم | و فی اللّیل کنت مــن الهاجعــون
دل و دیده گریــان و بریان کنی | بــه ورد زبــان ســاز از ذاکــرون
ز خیــل فــریقی حســابــم نمــا | به جنّت و دیــدار یســتبشــرون
چو شــایق به کردار خود بنگــرد | شب و روز باشــد من النّادمــون

کنــد یاد شــایق و گویــد مــدام
و ایــن العبــاد الــذّی عــارفــون

❀❀❀

علی مو سی الرّضا شاه خراسان
به جملــه درد علّت گشت درمان
منــوّر شد خراســان از قدومش
به عالم شــد رئیــس مستمندان
امــام هشتمیــــن انــدر امامت
کلیــد معــرفت در علــم عرفــان
گلــی بشکفت از بــاغ مــحمــّد
ز اولاد حسیــن شــاه شهیــدان
غــلام آستـــان قــدس اویــم
قبولم گر کند از فضل و احســان
مُحّب و شــایق او شد مجیــدی
ورا خــادم بــه اولاد عــلــی دان

❀❀❀

خــداوندا وصال حضرت مهــدی میسّــر کن
به دیــدار شــهِ موعــود چشمانــم منوّرکن
دماغ جان به عشق وی به هر آنی معطّر کن
سپــاه آن جنابش را به اعــدایش مظفّر کن
الهــی انقــلاب عــالی وی را ســراســر کــن
نشستم در سر بازار امّیــدم به دیــدار است
مجسّم درنظر جانا مرا گیســوی دلدار است
هزاران‌دل بلی شیدا به آن‌خال لب یار است
ندارم‌هیچ‌غم‌در‌دل‌که‌آن‌محبوب‌غمخوار است
به این چشــم رمد از گــرد نعلینش برابرکن

جهان در مقدم او دائماً نــالان و گریان است
قلوب عاشقانش دائماً در تــابه بریــان است
به‌جای‌اشک‌خون‌ازدیدۀجان‌هم‌به‌جریان‌است
به دریای غم واندوه هرجوینده حیران است
خداوندا حسابم چون سگ کویش به محشر کن
قدومش را بشارت داده برما احمــد مختــار
محبّانش‌به‌صحبت‌می‌شوند هریک‌نکوکردار
تمام عاشقانش یک به یک من فرقت الابرار
خداوندا نقاب از چهــره‌ی گلگون او بــردار
به آب وصل آن یارب لب خشک مــرا تر کن
به قلب خودورامخلص شده ازجان ودل شایق
اگر سازد خدا بر وی همین حسن نیت لایق
چو پروانه به عشق از جمله‌ی عشّاق شدفایق
دوای درد شــایق را طبیبی بایــد او حــاذق
چه‌سازم‌چون‌کنم‌یارب‌توخوداین‌رامیسّر‌کن

❀ ❀ ❀

مرحبا شاه رســل فخــر سبل رهبــر دین
شــافع یــوم جــزا کــامروا یــوم الدّیــن
نام تو احمــد و محمــود و محمّد منشــور
خــواجه هردو ســرا پیــشرو اهل یقیــن
رتبه‌ی توست که بر هفت سما مشهور است
خــادم درگه تــو حضرت جبــریل امیــن

ای که طی‌کرده به معــراج همه عالم خلق
حشمت توست آیا صاحب‌عــزّ و تمکیــن
مــادر د هــر نــزاده‌است چــو تو زیبــایی
وه عجب دُرّ یتیمی‌به همــه خلق معیــن
طالع‌سعــد تــو را ســوره ی والنجم گــواه
وصف گیسوی تو والليل نموده‌است چنین
والضّحی مایه‌ی قدر است‌که آمد به تو هم
کوکب بخت‌تو فرخنده شد ای زُهره جبین
قاب وقوسین مُسلـّم شــده مشهــورتو را
وصف شأن تو نموده است خداوند مبین
خامه ی شــایق مسکیــن که بــرآورد رقم
گفت اشعــاری اشــارات بــه آیات متیــن

❀ ❀ ❀

یا الهی ما ذهبتُ فی الطّــریق الصالحیــن
حســرتاً لی وا ندامت أیــن اهل‌الصادقیــن
اَغْرَقــونی بحــر عصیانی غَفَــرنی یــا غفور
اُستر اعیــابی کریــما انت ستّــار المبیــن
ضَیّــع طاعاتنــی النّفس شــومی با الهــوا
لیس فی مکتــوبنا مرقومــاً اِلّا الخاسریــن
یَمْکَــرُوْنِــی‌الهـــواءُ و ذمّلــونی الــهــوس
یعلــم الله ما یکــون فی ضمیــر الماکریــن

کان کاتب فِیْ یَمِیْنِیْ فارق التّحریــرِ خیــر
نجّنــا یــا ربّنــا مــن شــرّ شیــطان لعیــن
قــد صَــرَفتَ العمر فی لهــو و لعبً دائمــاً
نَرْجُوْا مِــنْکَ رَحْمَــةً یَا غافــراً لِلمــذنبیــن
کُرْبَتِیْ من هجرک ایلامنی شــوق الوصال
ربّ ارزقــنی صَلاحاً فی صفوف الواصلیــن
بــر طفیــل انبیــا و خــواجــگان نقشبنــد
شــاه مــعصــوم مجدّدقطب وقت العارفین
بــدر ملّت کان حکمت فی صفوف الاولیــا
منبــع ایقان وحدت فی مقــام الکاملیــن
حــرمت آن معتصــم باالله کنــوز المعرفت
ادخــلونی ادخلــونی فی ردیف العاشقیــن
این یکــن مقصودک فی الله یا عبدالرئــوف
کــن به مثــل میّت فی بیــن اید الغاسلیــن

❀ ❀ ❀

کریماوقت جان‌دادن به ماآســان کنی آمین
به فضلت اندر آندم صاحب ایمان کنی آمین
چوآید پیک تو ناگه که سازد قبض روحم را
تو یارب هم قرین با نورو با ایقان کنی آمین
رحیما روح ما را ســوی علّییّین دهی پرواز
ملائک های رحمت را ز ما شادان کنی آمین

چو آرند تخته ی تن شوی وآب گرم ریزانم
ز عطرخویش خودآندم به ما ریزان کنی آمین
به گورستان مرا مسکن و مأوایم لحد سازند
خدایا آن لحد را روضه ی رضوان کنی آمین
چو از بهـر سـؤال آینـد عزیزان نکیرینت
جواب با صواب ازما تو هم جبران کنی آمین
دری از جنّت و فردوس بگشایی به روی من
مرا با همنشین نیک خو خنـدان کنی آمین
شود چون نامه ها پرّان به فوق ما چو پروانه
به دست‌راست آن نامه مراگیران کنی آمین
به سنجیدن به میزان جمله ی اعمال وکردارم
گران تر پلّه ی طاعات‌این حیران کنی آمین
چو آید با لواءالحمـد آن سلطان دین احمد
تـو جایم زیر چتر خسـروخوبان کنی آمین
چو سایه افکند عرش معلّی در صف نیـکان
رئوفا قادری از زمـره ی نیـکان کنی آمین
به هرمؤمن براقی وعده شد اندرصف محشر
بـراق تیـز رفتـار مـرا احسـان کنی آمین
صراطی کاو است ثابت در میان دوزخ قهرت
عبورم را از آن ورطه بسی آسان کنی آمین
الهی مدّت روزی که خمسین الف شد مشهور
به‌اندک فرصتی یارب‌ز خوشحالان کنی آمین

چوخلق از تشنگی فریادها سازند درمحشر
مــرا جامی عطا زان کوثــر جانان کنی آمین
سوی دارالجلالی‌کاو است آنجاوعده‌ی دیدار
مشرّف شایق‌خود را تو ای یزدان کنی آمین

❀ ❀ ❀

هست دنیــا در مثــل تلویزیــون — دارد او تصــویــرهــا در انــدرون
اهــل دنیــا کــودکــان ناظــرنــد — بهــر آن بــرنامه‌هــای پــرفسون
شــد رباینــده به قلب و فکــرها — ساحــری باشــدبــه انــواع فنون
لهــو و لعب ابــلهـــان بــی حیــا — دم‌به‌دم بینی به وی از حد فزون
خلــق عالــم بسته ی تصــویرها — جانشین عقــل ها گشتــه جنون
همچو رقّاصــان به صد نشو و نما — هــر دمی از پــرده‌ای آیــد برون
از پس این پــرده شیطان لعیــن — شــادمــانی هــا نمــوده تــاکنون
ای گــرفتــار هــوا و ایــن هوس — تا به کی باشی ز غافل های دون
هــرکه را باشد معیشت اینچنین — درهمین حال ازجهان گرددبرون
ای پسر با اهل حق بنشین دمی — تــا نبــاشــی از فــریق غــافلون

ای خدایــا شــایقت را حفظ کــن
ســاز وی را از فــریق حــامــدون

❀ ❀ ❀

احســان تــو ای خــدا شــد از حد بیرون
عاشــق به هــوای تــو بــرآمــد مجنــون
دادی تــو نصیب هــریکــی درخـــور آن
آنــدم که تــو وصــل کاف کردی با نــون

روزی کــه نــدای ارجـعـــی دردادی
ذرّات به رقص آمـده مفتـون مفتـون
اعـیـــان مـکـوّنـات از پـرتـــو کُـن
مـظهر شـده اسمـای تو را ای بی چون
ذرّات پراکنـده کـه بـا نشـو و نماست
اثبـات وجـود توست وز کـن فَیـکون
وز چـهـره ی لیلـی تـو تجـلّی کـردی
قیص از بَرِ وی شده است مجنون مجنون
دامـــن زده الطـاف تـو بـر هیئت مـن
از فضـــل تو شایق است ممنون ممنون

❀ ❀ ❀

حبیبا ملک جان را از قدوم خـویش سامان کن
طبیبا دردمندت گشته ام فکـری به درمان‌کن
در ایـوان طلب بنشسته ام بـا دیـده ی گریان
دمی تشریف فـرما شـو دوای درد هجران کن
دل مجـروح مـا را مـرحمی نِـه ای طبیب من
بیـا ای یوسف ثانی گـذر در شهـر کنعان کن
بود در گوشه ی بیت الحزن مأوای این مسکین
ز بوی پیـرهن بینـا دمی این نـورچشمان کن
گذشته عمرمن شصت سال در کوی طلب مانده
شب تاریک هجران‌را بیا چون شمـع تابان کن

ز نــااهــلان ســر کوی ملامت سنگ ها خوردم
بیا ناراحــتی را دفــع هــم از ایــن پریشان کن
عیادت گر کنی بیمار شــایق را چه خوش باشد
کریمــانه سلیمــان وار پرسش از فقیــران کــن

❀ ❀ ❀

هست ایّام جــوانی چــون بهــار ای دوستان
بلبــل بــاغ و چمن می نالــد از بــاد خــزان
دولت عمــر عزیــز خــود غنیمت می شمــر
چندروزی درجهــان باشی بــه مثل میهمان
کاروانان عزم محمل کرده ره طــی می کنند
نیست جــای استقامت در رباط ای دوستان
راه پرخوف است منزل با خطر ای جــان من
با امیــر غافلــه خــود را رســان ای مهربان
گردش چرخ فلک ثابت نشــد بــرهیچ کس
سیر و گردش می کند بر خلق اوضاع جهان
عالــم اصــلاب و ارحــام جــهــان زنــدگــی
مرکــز خاک عــالــم برزخ ببایــد شد نهــان
محنت آبادجهان مقصود محض بندگی است
دامن همّت بیــا ســالک بــزن انــدر میــان
معرفت سرمایه ی اصل عبادات است و بس
ما خلقت الجنّ و الانس است در قرآن عیان

گــر کمــال‌معرفت حاصــل نکــردی شــایقا
نیست فــرقی درمیــان تــو و فــرد حیّــوان

❀❀❀

الهی قلب مجروحم به فیض خود مرمّت‌کن
تمام شهر جانم را پر از عشق و محبّت کن
لطایف را صفا از فضل خود بخشا کریم من
حضور دایمی بر من عنایت کن عنایت کن
ازاین وارستگی وابستگی برخودبده‌توفیق
مرا از سایه‌ی فضلت کرامت کن‌کرامت کن
ز قید نفس‌و خودبینی نجــاتم ده خداوندا
مرا از زمــره ی اهــل ولایت کن ولایت کن
حواس خمسه ام معلول ازشهــوات نفسانی
مرا یابنــده ی نور فراصت کن فراصت کن
شب هجران شایق رابه صبح وصل روشن ساز
مرا وابستــه ی اهل سعادت کن سعادت کن

❀❀❀

بیاای دل به عشق حق تعالی خوی‌وعادت کن
به شهرستان اسماء و صفات وی سیاحت کن
اگر خواهی تجلّی جمالــش را بــه خود یــابی
اول جــانا طهارت کن طهارت کن طهارت کن
بکــن خالی تو شهــر دل ز اغیارش تبــرّا جو
به‌شوق‌وعشق‌حق جان راعمارت‌کن عمارت‌کن

ورود فیــض یــزدان را بیابــی دم به دم آری
به سلطــان فیوضاتش زیارت کــن زیارت کن
به وحــدانیّت آن ذات بی همتــای بی مثلش
شهادت‌کن شهادت‌کن شهادت کن شهادت کن
ز اخلاص و محبّت توتیای دیــده ی دل ساز
بــرو یــار خــدایی را محبّت کــن محبّت کن
به آب دیــده غسل آور به نار شوق بریان شو
چــو اهــل دردرا بینی عیادت کن عیادت کن
نشان معرفت خواهی ببین بیدل چه می‌گوید
عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
ز تقلید و مجازی در گذر ای شــایق مسکین
بیــا رو در حقیقت کن بیــا رو در حقیقت کن

❀ ❀ ❀

یا محمــّد مشفــق الامّت امــام المتّقیــن
شــافع یوم الجــزا ملجــأ کل المذنبیــن
قَدْ اَمَــرْنَا الله علیک باالصلــوۀ و الســلام
دینک حقٌ علینا عشقک حبــل المتیــن
لــی جراحاتٌ علی قلبی من ایّــام الفراق
ربّ ادخلنی مُحبّــاً فی ریاض الصّالحیــن
بــر اطاع الله مطیعین تــو مقرون آمدنــد
یا ضیــاء المشرقیــن و یا امام القبلتیــن

اِنّـا اَعْطَیْنـاکَ الْکـوثَـر وَعَـدَهُ اللهُ لـک

کَفّکَ الله مِنْ کَیـادِ الْفِرْقَهِ المُسْتَهْزِئیـن

صاحب‌تاج و لوا محراب و منبر فی‌العصور

هادی ومهـدی الی الله مقتداء العارفیـن

شایق مسکین به‌بابک کان محتاج الحقیر

اُنظـرونی اُنظـرونی یـا محبّ العاشقیـن

ای خســرو خوبـان نظـر لطف به ما کــن

از راه کــرم جــانب مــا فضــل عطــا کــن

شــد حضرت معصــوم ولی نام تو مشهور

از فیــض خــدا قلب مــرا نیــز صفــا کــن

هرلحظه چولطفت ز دگر لحظه‌فزون‌است

ای دوست بیــا مرحمتی ســوی گدا کــن

در چـــاه زنــخ آب حیــاتی کــه تو داری

یک جام حواله به من بی ســر و پــا کــن

ای یوسف ثانی شــده در چشــم محبّــان

بگشای نقاب از رخ و آن چهــره نما کــن

یــعقوب صفت کــور شــده از غــم رویت

وز بوی قمیصی تــو دوا چشــم عمیٰ کــن

عالم همه در عشق تــو شیــدا و تو فارغ

روزی قدمی رنجــه سوی این غربــا کــن

چون خضـــر به عالم شـــده‌ای راهبر خلق
چون ابر کـــرم بخشش باران ز سمـــا کـــن
از بهر خـــدا دست به دامـــان تـــو گشتیم
وابسته ی خودرا تـــو ز خیـــل عرفـــا کـــن
در نـــزد تو ای شـــه بود این ها ز جسارت
حاجـــات ورا از کـــرم خـــویـــش روا کـــن
این شایق مخلص که به نام عبدالرئوف است
آری تو ورا عفـــو از ایـــن جر م و خطا کـــن

❀ ❀ ❀

بشنـــو ازپیـــران ملک پـــرچمن
شاه معصـــوم جـــان شیخ انجمن
نســـل پاک شـــاه ولی الله بـــود
سیّـــد السّادات هـــم غـــوث زمن
از فیـــوضـــات الهـــی مستفیض
کـــرد عـــالـــم را منـــوّر جـــان من
جدّ ایشان شاه امـــان الله غـــور
چـــون عقیق خـــاص از ملک یمن
بـــر نـــدای ارجعـــی لبّیک گفت
صـــاحب ارشـــاد آن مـــرد کهـــن
جـــانشین آن شـــه عالی جناب
شـــاه محمّـــد یوسف ابن آن علن
یوسف ثانی به عصرخویش بود
پیـــر کـــامل گشت در بـــین وطن
چون مشـــرف با لقـــاء الله شـــد
سوی عقبی رفت از این دار مهن
گشت معروف جهـــان مخلصین
شاه شمس الحق به فضل ذوالمنن
همچوشمس خاوری روشن نمود
از هـــری تـــا ملک ایـــران و تجن
هرکه اورادیدودرصحبت رسید
گشت خالی از طریـــق مـــا و من
شـــاه امـــان الله ثـــانی گـــوئیـــا
صـــاحب جـــذبـــات در آن خانمن

چون حسین جدّخودشدمجتهد شوروی را در مقابل تن به تن
جان فدا بنمود اندر راه دین بر شهادت داد جان را از بدن
بعدازایشان گشت رهبردر طریق شاه محمّد مظهر شیرین سخن
در طریقت صاحب ارشاد شد از حسد ای منکرا تو مو مکن
چون به‌حق پیوست آن مردخدا گشت غایب آن مه تابان من
حمد لله فضل حق شدبهر ما سید عبدالله گرفته ای رسن
کرد روشن خانقه را این زمان کرد کوته دامن اهل فتن
خلف‌صدق‌شاه شمس‌الحق بدان این شه عالی نژاد گل بدن
همچو پروانه به گرد شمع وی جانفدای او شده از مردو زن

شایق اندرکوی او مأوا گرفت
در دل او جاشده حبّ وطن

❀ ❀ ❀

« در مورد کتاب طریقت‌الراشدین از تصانیف حضرت مولوی غوث‌محمد جان که بوسیله ی حضرت حاج سید عبدالله جان مجدّدی به زبان فارسی ترجمه شده است. »

این کتاب مستطاب هذا طریق الرّاشدین
بهر هریک از محبّان حجّه المسترشدین
جامع معقول و منقولات اهل معرفت
از تصانیف جناب غوث محمّد شمع دین
هست برهان حقیقت‌از برای مخلصان
لیک با لفظ عرب تشریح آیات مبین
سید عبدالله صاحب مرشد عالی جناب
ترجمه بنمود معنی از برای عاشقین

چاپ تازه بــر زبــان فارسی مشهــور شد
ثبت کــرده عارفــانه از ره صــدق یقین
ز اهتمام سعی‌خود این مــرشد عالی نژاد
کــرد اتمــام این‌اثــر را از بــرای سالکین
یکهزاروسیصدوهشتادوسه بود این زمان
سال شمسی بیستم خردادآمد اینچنین
از الف ابجد گرفتم چهارحرف ای‌جان من
غین و شین و فا و جیم آمدحساب آخرین
التماس شــایق مسکین دعا باشد و بس
از همه خــوانندگان خاص و عام مؤمنین

ای بـــرادر قــدر ایّــام جــوانــی را بـــدان
هــر بهــاری را بــود انــدر عقب باد خــزان
ساز حاصل دائمــاً علــم و کمــال و معرفت
تــا بیــابی زنــدگیّ دائمــی در ملک جــان
شــأن انســانی اگر پیــدا نکــردی ای رفیق
نیست فرقی در میــان تــو و فــرد حیّــوان
گوهــر عمــر عزیــزت را غنیمت می شمــر
چند روزی در جهان‌هستی تو گویا میهمان
گردش چرخ فلک ثابت نشــد بر کام کس
سیر وگردش می کند بر خلق اوضاع جهان

کاروان هرلحظــه می سازد نــدای الرّحیــل
نیست جای استقامت در رباط ای دوستان
چون غریبان مسافر رهگذر در ایــن محــل
از یکی درآمــدی وز باب دیگــر شــو روان
مــزرعی شـــد دار دنیــا بــرجهــان آخرت
طــوق همّت بهر خدمت بسته کن اندرمیان
شــایقا کــم جو وفــا از این جهــان بی وفــا
رو تــوکّل بــا خــدا کــن تــا بمــانی درامان

❀❀❀

دلم دم به دم شــد خریــدار تو — چه گرم است پیوستــه بازار تو
ربــودی دلم را تــو با یک نگــاه — بشــد سینه مجروح و افگار تو
تجمّــل نمــودی بــه بازار حسن — نظــر بستــه گشته به دیدار تو
ز سرچشمه‌ی‌کوثرعشق نوشید — هــر آن‌کس که آمد به دربار تو
جهان جمله پرشور وغوغا شده — هیــاهویــی بــر پــا ز اذکــار تو
چو مجنون به سودای لیلی شده
هــزاران چو شــایق گرفتــار تو

❀❀❀

هر جا که نظــر می کــنم الله تــویی تو
دائــم همه جا با همــه همــراه تویی تو
از خــائنتُ الْاَعْیُــنُ و اضــمــار نــهــانی
ز انــدیشه ی دل ها همه آگاه تویی تو

بگشــودی در رحمت ابــواب ســماوات

بر روی همه خلق و به هرجای تویی تو

گسترده ا ی این خوان نعم بهــر تمامی

بخشنده ی عزّت به رخ شــاه تویی تو

خــورشید جهــان تاب ز نور تــو منــوّر

تبــدیــل نــمــای شفــق مــاه تویی تو

بــر حفظ سمــاوات مسلّط بــه طــویّت

در عالم مقدار چه خود خــواه تویی تو

علــم تــو محیط است به مخلوق تمامی

واقف ز ورق تــا بــه پــر کــاه تویی تو

از شاه و گدا جمله به درگاه تــو محتاج

آگــاه ز مــوران بــه تــه چــاه تویی تو

آن کس کــه کنــد کار بد و نیک تمامی

هر لحظه و هر دم به کمینگاه تویی تو

شایق به سر کوی تو جوینده ی فضلت

ســازنــده ی وی مخلص لله تــویی تــو

❀ ❀ ❀

ای دل ز خــواب غفلتت بیــدار شو بیــدار شو

وز این جنون بی خرد هُشیــار شو هُشیــار شو

رفتی بــه میــدان هــوا کــردی فراموش از خدا

وز خویشتن بینی ز خــودبیــزار شو بیــزار شو

صیدت نمــوده ماسوا از عشق روحت شد جدا
هردم رسد ازحق نــدا احضــار شو احضــار شو
افســار نفس انــدر ســرت فخــر قبا اندر بَرَت
بهــر جهــاد نفــس در پیکــار شــو پیکــار شو
دنیاتورایک‌ساعت‌است‌این‌ساعۀوقت‌طاعت‌است
بهــر عبــادت آمــدی در کار شــو در کــار شو
خــلوت نمــا در انجمن می کن نظــرانــدر قدم
در سیر خود اندر وطن رهــوار شو رهــوار شو
شــایق تفکّــرکن دمی بر قلب پیــدا کن غمی
از بهــر دین احمدی غمخوار شو غمخــوار شو

❀ ❀ ❀

بیــا ای‌دل دمی با ذکــر و فکر یار همــدم شو
دوای درد غفلت را ز عشــق یــار مــرهم شو
ظــهــورات فیــوضــات پیــاپــی از جنــاب او
رســد در شهر جان هردم تفکّر آر اعلــم شو
بشومجنون صفت درکوی لیلی‌آستان بوسش
زجــان بگذر به راه او به شهر نور محــرم شو
در آور خرقه ی هستی لباس نیستی بر پوش
فنا برخویش حاصل کن جدا از خلق عالم شو
اگــر خــواهی وصــال یار رو انــدر خرابات آر
گذرگاهت بود زین سو از اینجا شادوخرّم شو

کمال عجز شد درمندگان را چــاره ی این راه
صفا خــواهی به خود از انکساران موهّــم شو
اگر جــویای تأمینی پــیِ نیکان مده از دست
غــلام خــضــر آثــار نکــوکــار مــعــظّــم شو
مکَــن زنّار طاعت را طلســم عجب را بشکن
به تقصیرات خود هردم ظلمنا گو چو آدم شو
اَیا شــایق اگر باشد تو را میلِ وصــال دوست
جدا از پــرده های خود چو مردان مکــرّم شو

❀ ❀ ❀

ای همگــی صــفــای دل آمــده از صــفــای تو
فیــض خــدا به جــان و دل آمــده از لقــای تو
آیــه ی کــبــریــا شــدی علّمــهُ الهُــدا شدی
بیــن صفــوف اولــیــا فــضــل خــدا بــرای تو
بــانی شــرع گشتــه ای هــادم بدعت وضــلال
ســطــوت[1] قطبیت عیــان آمــده از جــلای تو
کشف کنوز معرفت از تو عیــان شــده چــنان
جمــع شیــوخ ایــن زمــان مقتــدی قفــای تو
کسب تو سی و شش طرق جامع فیض هر یکی
مــخــزن کــل نصیب تــو آمــده مــرحبــای تو

۱- مقام و مرتبه

از جذبات عشــق حــق یافتــه عاشقــان رمق
پیک خــداست ایــن کشش آمــده از ولای تو
اهــل زمیــن و آسمان از تو شدنــد مستفیض
صــاعقــه ی تجلیّــات منشــأ جــذب هــای تو
مردم هند وملک غور جام و سرخس و مرویان
جملــه محبّ و مخــلصنــد منتظــر دعــای تو
شــایق توست کمتــرین خــادم و چاکــر درت
عشق تو طــوق گردنش بسته به دل وفــای تو

❀ ❀ ❀

زد شعلــه بــر لوح دلــم یک لمعه از انــوار او
دل شد اسیــر عشق او روحم شده در کــار او
اصل طــریق احمــدی باشــد محبّت ای رفیق
عشق خدا ای جان من شــد رونـــق بــازار او
ذات رســول مجتبی آیینه ای شــد حق نمــا
هر یک به حق شــد آشنــا از پــرتو دیــدار او
عشــق محمّــد زد علم بر بــوهریره دم به دم
بــر درگــه او منــتظــر تــا بیــنــد او دیــدار او
فــرمــود وی را مصطفی زُرْغَبّــاً ای کان وفــا
حتــی‌که تَــزْدَدْ حُبِّکَ این قول شــکّــر بــار او
اصحاب وی هــریک شده همچون نجوم اقتدا
مــاه ســما شــد منــفعــل از روی پــر انــوار او

چــون عندلیبان شــایقش گشته ثناگو دائماً
سیــر و تماشا می کنــد انــدر گل وگلــزار او

❀❀❀

ای دل بیــا در عشق او دیــوانه شو دیــوانه شو
از اقــربا وز خــویشتن بیگانــه شو بیگانــه شو
تابیــده نــور حضــرتش گشتــه جمــال کائنات
انــدر طــواف نــور او پروانــه شــو پروانــه شو
بگــذر زجــان عــاریت بــرکن لبــاس فاخــرت
مجنون صفت درکوی‌او مستانه شو مستانه شو
عنقــای قاف قــرب را جویــا شو ای جان پــدر
بــر آشیــان قدس او کاشــانه شو کاشــانه شو
ای شایق شوریده سر ازخویشتن شــو با خبــر
درکــوی دلبر کن سفر در وصف او شهنامه شو

❀❀❀

غــم دوزخ ندارم گــر بــود عشق تــو در سینه
شود از پرتو عشق تـــو دل هــا همچــو آیینه
ز انــوار حــقیقت شعلــه ای افــتــاد بــر آدم
ز کَرَّمنــا شــرافت یافت و هــم از علــم دیرینه
ز علم عَلَّمَ الاسمــاء مسلّــم گشت چــون او را
چو شهرت یافت شیطان بهر وی گردید پرکینه

ز تخلیق بشــر مقصود درد و سوز عشق اوست
کــمــال جــوهــر انســانیّت ایــن است پیشینه
غنیمت مــی شــمــر امــروز ایّـام تــوانــایــی
خصوصاً در سحرها خیــز و در شب های آدینه
نشین در حلقه ی آن ذاکــرین‌حق و ذاکــر شو
دل ذاکر به یاد حق شود چــون طــور سینینه
چوپرسی مسکن و جایم حسینی ئی و باخرزی
بــه نــام عبــدالرّئوف و شــایق حیــران پارینه

❀❀❀

الــحمــدُلله الــحمــدُلله حمــد حــمــیــده الحمدلله
بر خانــدان این نقشــبندان ما را کشیــده الحمدلله
شاه سپهدار معصــوم ســردار ماراخــریــده الحمدلله
عطر نسیمش کاو شد ندیمش بر ما وزیده الحمدلله
درعصرحالی شیخی چه عالی دیدم به دیده الحمدلله
از ساغر می یک‌جرعه از وی کامم چشیده الحمدلله
در دور آخر شاهی چه فاخــر مــادر نزیــده الحمدلله
چهره‌منوّرچون شمس‌خاورچون درچکیده الحمدلله
مــار محبّت زان اهــل همّت مــا را گــزیــده الحمدلله
مهــر جهان را وزخانمــان را از دل بــریده الحمدلله
شد کهربایش مطلوب کاهش بــر ما رسیــده الحمدلله
نــور ولایت ز اهــل هدایت دایــم جهیــده الحمدلله

شایق چو بلبل بر شاخ آن گل خوش آرمیده الحمدلله
در هــر زمــانی قطب اَوانــی باشــد وحیــده الحمدلله

❀ ❀ ❀

دنیــا وفــا نــدارد ای یـــار بــرگزیـــده
بنشین دمی به پیشم ای نــور هر دو دیده
از فرقت جــدایی مجنون شــدم به صحــرا
دل را ربودی از مــن بــا عشــوه ی رشیده
چشمــان پــرخمارت صیّــاد قلب عاشــق
چون مرغ نیم بسمــل روح از بــدن پریده
در بین هــم ردیفــان گویــا چو ماه تابــان
چــون ســرو بوستــانی بــا قــامت کشیده
عاشق کشی چــه معنا دارد بگــوی بر من
رحــم آر ای عزیــزم بــر پیــر قــد خمیده
از حسن خلق خوشــرو شیرین زبان مه رو
تلخی و زشت رویــی نشنیــده کس ندیده
هرگز مزن نمک را بر سینه های مجــروح
از ســوز دل بینــدیــش ای نــاز پــروریده
ساقی پیالــه بخشــد بــر عاشقــان شیــدا
تــا بگــذرنــد از جــان بــا خصلت حمیده
شایق که جرعه نوشید از آن چَه زنخدان
آری نــدارد آرمــان با یــار خــود رسیــده

وقت بهـــارآمــده بـــویی ز یـــار آمــده
سردی دی تیرشــد گــل بــه کنــار آمــده
جان من از هجر سوخت در ســر بــازار او
تا ز ســر قصــر خــود پــای حصــار آمــده
روزسعــادت رسیــد گنــج عنایت رسیــد
زنگی شب تیر شــد صبح و دیــار آمــده
چهــره ی گل باز شد درســر بازار حســن
آه که پهــلــوی وی خــار چــو مــار آمــده
زهــره خــجــل آمــده از شــفــق روی آن
نــرگــس چشمــان وی پــر زخمــار آمــده
ماه وش خوش لقا چهــره گشــود از افــق
بــدر کــمــل گــوئیــا ده و چــهــار آمــده
شــایــق شــیــدای او در ســر ســودای او
بلبــل شیــدا شــده تــا بــه شعــار آمــده

❀ ❀ ❀

وصف مه پیش کــوه یعنـــی چـــه — جــستنــش راه دور یعنـــی چـــه
از فــســرده دلان پــر ز هــوس — بوی فیض و حضــور یعنـــی چـــه
موی ریش سیاه گــشته ســفید — پــیــرمــرد و غــرور یعنـــی چـــه
جهــل کــردن بــه مــوقع پیــری — این قــدر بی شــعور یعنـــی چـــه
شب تاریک پر ز ابـــر و فــتــور — دیـــدن روی خُــور[1] یعنـــی چـــه

۱-خورشید

علم و حلـم و ادب نمـا پیـشـه — کبر و عجب و شرور یعنـی چـه
آنکـه پیش بتـان کنـد سجـده — گـفتنـش یـاغفـور یعنـی چـه
آن کـه گیـرد طـریق اهـل الله — از ادب هـا بـه دور یعنـی چـه
هرکه سـازد گـذر بـه گورستان — خنـده بیـن قبـور یعنـی چـه
مـرگ هـر روز مـی دهـد آواز — این قـدر کرّ و کـور یعنـی چـه
چون خدا کافـی المهـمّات است — تکیـه بـر زرّ و زور یعنـی چـه
آنکه محزون عشـق یزدان است — دل وی پـر سـرور یعنـی چـه
ظالمان چـون اسیرخاک شـوند — شـادمـانی به گـور یعنـی چـه
چون قضـاپنجه زدبـه امر قدیم — از قضـایـش نفـور یعنـی چـه
این جهان چون جزیره پر ز گزند — خـالی از مار و مـور یعنـی چـه
نیش دارد بـه نـوش خـود دنیـا — لـذّت بـی فـتـور یعنـی چـه
زاهدانی کـه انـزوا کنند زخلـق — صحبت ملک غـور یعنـی چـه
عـارف کـامـل مـکـمّـل را — طلب قصـر و حـور یعنـی چـه
هـرکـه دانـد خـدای را نـاظر — آه فسـق و فجـور یعنـی چـه
مـزرع آخـرت شـد این دنیـا — آب در جـو نـهـور یعنـی چـه
هـر زمـان کـرده ای گنـاه ولی — گنـه وقت سحـور یعنـی چـه
عمـر پنجـاه و شصت و یا هفتاد — طمع تا نـفـخ صـور یعنـی چـه

وقت شـایق گذشت در نقصـان
دم به دم این شـروریعنـی چـه

❀ ❀ ❀

وادریغا کـار خلقـان جملـه بی باکـی شده
قـول و فعـل نوجـوانان جمله سفّاکی شده

در خبــر از قــول پیغمبر چنین حاکی شده
حــقّ تعــالی ز امّتان ایــن زمان شاکی شده
اهل حق درگوشه‌ای بنشسته غمناکی شده
فرقه ای پیدا شده همچون عــروس آراسته
نصف ریش و گیــسوان درشــانه هاپیراسته
مــؤمن انــدر مسلک نصرانیــان بــرخاسته
از شعــار دیــن احمــد روح ایشــان کاسته
آه گویا ایــن فریقــه قــوم ضحّــاکی شــده
رسم و آیین حیا بر چیــده گشتــه وای وای
فعل بدعت را به دین پیوند کرده های های
پیــرو شــرع نبــی را کــم ببینی جای جای
دین غریب‌ومندرس شدرشته‌رشته لای لای
طالــب مخمــور دنیا همچــو تریــاکی‌شــده
زاهــدان خودنما بــا رشوه خــوار چــاپلوس
دین را بــر بــاد داده از بــرای یــک فلــوس
بچّه بر منبر شده گردن‌کشیده چون‌خروس
می‌جهدنبضش‌چنان‌کای‌مقتدی‌دستم‌ببوس
بهــردنیا رنگ وی چــون زعفران ناکی شده
حــاجی انــدر راه بیت الله تجــارت می کند
مال مردم را بــه حیله بــرده غارت می کند
گــه بــه غمّــازی ابــروهــا اشارت می کند
ظاهــر و باطن عجب ترک طهــارت می کند

تسبیح دستش ببین‌در پشت وی لاکی‌شده

زن به سیکلت شد به پشت مردبیگانه سوار

می رود بازار و بین جمع بگرفته قرار

هر یکی مشغول فعل زشت و حرف نابکار

از کلام حق شنیدن گر بگویی شد فرار

خفتی اندرگردنش دستش ببین ساکی شده

یا محمّد مهدی آخر زمان برخیز زود

تا ببینی کاین خرابی های امت از چه بود

فرقه‌های مختلف پیدا شده بی تار و پود

هر یکی چون نرگدا راهی گرفته بی عمود

یک الف ناخوانده وی آقای ادراکی شده

عیب مردم را بگفتی شایقا از خود بگو

زیر خرقه خویش را کردی نهان از خود بگو

علّت خود را ببین یک یک عیان از خود بگو

از تقدّس خودنمایی‌کم نما از خود بگو

کار تو اندر مثل چون شغل دلّاکی شده

❀ ❀ ❀

دریغا به‌دنیا جلایی نمانده — به ما بین اخوان صفایی نمانده

به هرکس‌گمان می برم ازصداقت — ورا هیچ جز کذب راهی نمانده

به وعده وفاکردن ازمؤمنان‌است — چه سازم به مؤمن وفایی نمانده

همه خلق آشفته ی‌حال‌خویشند — به منعم و دارا عطایی نمانده

یکی‌دوست جانی به بازار امروز — به ارزش‌به‌یک مشت کاهی نمانده

به سیّــد و خــواجــه و عالم تمامی به ایشــان وقــر یک قبــایی نمانده
بــه درد دل شــایــق زار حــیــران
چــه ســازم خــدایا دوایــی نمانده

❀ ❀ ❀

وای دریغ کاین زمــان دوره ی احمقان شده
فعل شنیع و مفسدی درهمه جاعیان شده
پرده ی عصمت و حیا رفتــه ز بیــن مردمان
لهو ولعب به مرد و زن قوت به مثل نان شده
بخل و حسد به قلب ها جای گرفته وای وای
اهل کمال و معرفت خوار به دیدگــان شده
طالب علــم را ببیــن بــر کُلَــه ســرش نگــر
راه ادب نمــوده گــم ســرور جاهــلان شده
عجب ببــرده از میــان طاعت بعض صوفیان
خرقه وجُبّه فخرشان شهره ی این‌وآن شده
خوف خدا ببسته رخت از دل مردمان بسی
وای که عــالمــان مــا همــدم ظالمــان شده
فــرقه ی اولیا چه شد عاشق با خدا چه شد
پای کشیده از میان دوره ی منکــران شده
شفقت و مهر اخویّت رفتــه ز بین مسلمین
ایــن پســران ناخلف دشمــن مــادران شده
شــایق بینــوا که او رنج همی کشــد به دل
محض خــدا نصیحتش جمله به رایگان شده

این چه شوری در جهان پیدا شــده	خلــق عــالم جملــه وانفـســا شده
در تجمّــل هــای ایــن دنیــای دون	هــرکــه را بینی به آن شیــدا شده
بــدتــریــن چــیــزهــا طــول امــل	حــبّ دنــیــا آفت دل هــا شده
با بزرگان خــرده گیــری می کننــد	هــر مــزلّف[1] بــو علــی سینــا شده
پنــد مــی گیــرنــد از تلــویزیــون	حــرف مــــردم قــیمت کــالا شده
اهــل عرفــان پاکشیــده در گلیــم	صــحبت عــارف کــجــا بــالا شده

شــایق بیچــاره گــویــد ای خــدا
پســته ی پــوچ از دهان رسوا شده

❀ ❀ ❀

هست دنیــا تــاج شــاهی بــا کلــه	خلــق بــاعشقش به شــور و هلهله
صید صدهــا کــرده در زیــر نــقاب	جــان بــابــا نیــست مــا را زو گــله
ایــن کــلاه دلکــش هفت رنگ او	در جهــان افکنــده چنــدین غلغله
در میــان خلق و خالق شــد حجاب	ایــن رفــیــق دزد و یــار غــافــله
شد وزیــر نفس مــردود ایــن لعین	بــنــدگــان را داده ازحــق فــاصله
از تجمّــل هــای بی جــایش چنــان	هــر یکی ســرگرد فکــرو حــوصله

شــایقا تــا کــی فــریب آن خــوری
چــون جــوان وَیْل گــردْ ســر یلــه[2]

❀ ❀ ❀

بــه سر فکرش چنان دارم همیشــه	بــه دل یادش نهــان دارم همیشــه
خــرامان جلــوه می ســازد نگــارم	تــمنّــایــش عــیــان دارم همیشــه
اگر از من برآید جان چه باک است	که مهــر او بــه جان دارم همیشــه
چو یــار از خلوت آیــد گاه بیــرون	نــه شــوق ارمــغــان دارم همیشــه

۱-زلف دار	۲- سر به خود و خود رأی

جمال نور افروزش چــو خورشیــد میــان دیــدگــان دارم همیشــه
به خوابش دیده‌ام با عــزّ و صــد ناز امــیــد خــواب آن دارم همیشــه
نسیما از که جویــم جــز تــو بویش تــو را قــاصــد از آن دارم همیشــه
عبیــر مشک آن جــانان پیــاپــی بسی در بیــن جــان دارم همیشــه
شــدم مجنــون وســرگردان لیــلی نــویــد از کــاروان دارم همیشــه

شــدم بــدنــام و شــایــق در ره او
نــه پــروا زین و زآن دارم همیشــه

❀ ❀ ❀

شاهنشه دوران کیست معصــوم ولی الله
محبوب‌محبّــان کیست معصــوم ولی الله
از نــســل ولـــی الله ز اولاد امـــان الله
گنجینه‌ی‌عرفان کیست معصــوم ولی الله
امواج فیوضاتش چون بحــرمحیط آمــد
دُردانه ی عمّان کیست معصــوم ولی الله
بررهبری‌خلقان‌خورشیدجهان تاب است
علّامه ی ایقــان کیست معصــوم ولی الله
نقّــاش به دلهــا شــد بــا یــاد خدا دائــم
آن آیه ی برهان‌کیست معصــوم ولی الله
چون آینه ی صافی ازنقــش ســوای حق
زین‌روی نمایان کیست معصــوم ولی الله

برشایق خود آن شــه راحت ده جان آمد
کشتی‌نجات آن‌کیست معصــوم ولی الله

خوش به حالی که دلش منظـره ی یارشده عـاشق دیـدار شده
جان فدا گشته به حق مخـزن اسـرار شده تن‌به سـرِ دار شـده
مـؤمن آیینـه‌ی مؤمـن شـده از نور جمال تـا شـده اهل کمال
شاد آن بنـده کـه از فـرقه ی ابرار شـده به خـدا یـار شـده
دائمـاً درهمه جا با همـه کـس با هـمه‌کار دل وی بستـه‌به یار
قلب مشتـاق خـدا جـاذبـه ی یـار شـده لمعـه ی انوار شـده
مـرکـز وحی نهـانی شـده از فضـل خـدا شده از خویش جدا
زان که فـانی زخود و جملـه‌ی اغیار شـده سـرور اخیـار شده
جذبه ی حق شده وی را بکشیـده به کمند رتبه اش گشته بلند
شـده خـوش لحن به آوا ز موسی قار شده کشش از یـار شـده
ای که تو طالب حقّی و تو جـویای خـدایی سـرگشتـه‌چـرایی
راهبـری جوی که او قـافلـه سـالار شـده بهر تو غمخوار شده
شـایـق از پـرتـو الطاف خـداونـد کـریم که‌غفوراستو رحیم
داخـل سلسـله ی قـوم نکـوکـار شـده شهنه ی[1] بـازار شده

❀ ❀ ❀

شاد آن کس که دلش‌کعبـه ی دلـدار شده پـاک ز اغیار شـده
حـرم خـانقـه اش صـاف ز اشـرار شـده معبـد ابـرار شـده
شـده خلـوتگه عشّـاق به اوقـات حضـور آه در وقـت سحـور
شب شـده تیـر ورا صبـح نمـودار شـده نـور پـدیدار شـده
همچـو پروانـه بـه گـرد حـرم یـار عـزیز بشـده اهـل تمیـز

۱-مأمور و پاسبان

بال و پر سوخته ی شمـع پـر انـوار شـده زار و بیـمـار شـده
هـر که درسلسله ی عشق اسیر است نهان به خـدا هست عیان
محـو لیلی شـده مجنـون و گرفتـار شده او بـه غم یـار شده
شـایق از پـرده بـرون آی‌که یـاران رفتند و حـقیقت گـفتنـد
فضـل حق شامل اشخـاص نکـوکار شـده عارف اسـرار شـده

❀ ❀ ❀

ای شـده فکـر تـو همـه خـربـزه و کـرابیه
گـشتـه تـمـام ذکـر تـو خـربـزه و کـرابیه
مال تو بی حساب شـد حال تو بس خراب شد
دشمـن خورد و خواب شد خـربـزه و کـرابیه
وای که عمـر شـد تلف بچّه شده است ناخلف
بـاز هـمـی خـری سـلف خـربـزه و کـرابیه
رفته نمـازها ز دست همّت تو شده‌است پست
دست تـو را به چوب بست خـربـزه و کـرابیه
خواجه شدی ز دین بری از زر خود نمی‌خوری
بـاز دگـر همـی خـری خـربـزه و کـرابیه
مرگ رسیـده بـر درت نیست هنـوز بـاورت
عـقـل بـبـرده از سـرت خـربـزه و کـرابیه
جـوش به دل همی زنی کرم صفت به خود تنی
جمـع حـساب مـی زنـی خـربـزه و کـرابیه
گشته فشـار خـون زیـاد قلب تودرتکان فتاد
وقـت تـو را بـه بـاد داد خـربـزه و کـرابیه

ریش سفید و در به در گشته به کوه و هم کمر
گه بـفـروش و گـه بـخـر خـربـزه و کـرابیه
آیـه ی تلهکـم شنـو بگـذر از این بـرو بـرو
تـا نـکـنـد تـو را گـرو خـربـزه و کـرابیه
شـایق اگر کنی معـاش در روشت میانـه باش
تـا نـکـنـد دلت خـراش خـربـزه و کـرابیه

❀❀❀

ای پیـر که عمـر تـو بـه هفتـاد رسیـده قـامـت‌بـخـمیـده
نفس تـو نه خـورده و نه دیده نه چشیـده عـقلـت بـپـریـده
بـرخاستـی از جـا که منـم رسـتم ثـانی در سـاعت فـانـی
امّـیـد درازت بـه کـجـاهات کـشیـده روحت بـکبـیـده
صـدهـا ز جـوانـان نـکـو روی بـدیـدی بـا مـوی سفیـدی
در زاویـه ی کـنـج لحـد پـا بـخـزیـده آه بـهـره نـدیـده
غفلت به کجـا می‌کشدت هـای به خود آی ای مـرد نـکـو رای
تـا مـار عجـل جـان عـزیـزت نگـزیـده بـر خـود نتـپیـده
گـردیده عـوض موی سیاهت به سفیـدی در آیـنـه دیـدی
اوضـاع جـهـالت ز تـو ایـنـک نـرمیـده ای نـور دو دیـده
دل‌بستـه به ایـن زال دنی تا بـه کی آخـر بـا خود شده فاخـر
پیـراهـن عصمت بـه تـن خویش دریـده کـورانـه دویـده
ای شایـق مسکیـن بنمـا فکـر بـه حالت رو کـن بـه کمـالت
از بـار معـاصـی قـدِ نخلت بـخمیـده به مقصـد نرسیـده

❀❀❀

ای طالب حــق بــاش به یــاد الله		در علم و عمــل ثابت ومخلص لله
می‌گوی به هرلحظه وهروقت بسی		لا حـــول و لا قــوت الّــا بــا الله
از شــرّ شیــاطــین بــه پنــاه الله		می گوی به هر لحظه نعــوذاً با الله
شمشیر جهاد معنوی ایــن باشد		لا حـــول و لا قــوت الّــا بــا الله
آن را که بــه دوستی گــرفته الله		او وِرد زبــان خــود نــمــوده الله
در تفرقه ذکری نبود بهتر از این		لا حـــول و لا قــوت الّــا بــا الله
نزدیک تر از مــن به من آمد الله		هم دوست تر ازمن به من آمد الله
زین نعمت‌عظمی نتوان گفت مگر		لا حـــول و لا قــوت الّــا بــا الله
یــار هــمه جــایی نبــود جــز الله		هــادی حقیقــی نــبــود جــز الله
از او تو بجــو ورا بگو درهمه حال		لا حـــول و لا قــوت الّــا بــا الله
ذاتــی کــه بــود نــام مبارک الله		مستجمع اسما و صفات است الله
کافی‌است‌به‌آن‌کسی که گوید‌دایم		لا حـــول و لا قــوت الّــا بــا الله
هر کار که وصل شد به انشاء الله		سیری‌است‌که‌بنده می‌نمایدفی‌الله

دایم ز ســر صــدق زبان بگشاید
لا حـــول و لا قــوت الّــا بــا الله

❀ ❀ ❀

الله کــه نــامی است ز اسمــای الــهــی
ذاتــی بــود ایــن نــام و بسی نامتناهی
مستجمع اسماء و صفات‌است‌وکمال‌است
پاک است و منــزّه ز نــواقص و تبــاهی
گـــر حــرف الف ز اول الله نــمــاینــد
اخــلاص بــه لله کــن ای ســالک راهی

علم و عمل و حاصل اخلاص در این راه
این پایه اصـل است به نیّت نه شفاهی
گــــر لام اول ز اول لله شــــود دور
آری بــه لَــهُ بــاش بکــن ترک منــاهی
در قول له الامر و له الخلق بکــن گوش
جز فضل خدا نیست نه جایی نه پناهی
چــون لام لَهُ از های هویّت بشــود قطع
هــو مــاند و بــس نــور برآید ز سیاهی
شد زندگی خــلق به اینهــا و به این هُو
مشغول به‌ذکریم وبه‌خدمت چوسپاهی
درپاس‌نفس‌خلوت‌وجلوت همه ذکر است
گر فیض حضــوری بکنــد روی کماهی
در امــر قــل الله و ذَرْهُــمْ چو کنی غور
در بحرحقیقت بخوری غوطه چو ماهی
در ذکــر خــدا قلب بــه اطمینــان است
در فقــر زنــد شــایق او نعــره ز شاهی

❀ ❀ ❀

یارب ازفضل تو کم نیست‌گَرَم عذرپذیری
بــر مــن عاصــی جــافی گنهکــار نگیری
در گــذاری ز ســر جــرم من عاجز حیران
چه شو دلطف تو گرسایه‌کند سوی‌حقیری

حرمت ذات وصفـات تـو اَیـا حـیِّ تـوانا
که به احـوال همه خلق سمیعی و بصیری
پادشـاها که تویی بنده نواز ازکرم خویش
مستمندیم بـه عفـو تو که مولای خبیری
حرمت آن شـه لولاک که پیـدایش عالم
بر طفیلش شده سلطان همه از راه فقیری
یوم میعـاد فضیحت نکنـی بیـن خـلایق
ای که ستّاری و غفاری و بی مثل و نظیری
هر چه خواهی بکنی صاحب عزّی و جلالی
بهر هرصنع نخواهی‌تو کسی را به مشیری
گرچه صد توبه شکستم ز سرجهل ببخشای
چاره‌جز رحم‌به من نیست‌که فیاض وقدیری
شایق‌مفلس‌مسکین‌که‌به‌نام‌عبدالرئوف‌است
هیچ از فضل تو کم نیست گَرَم عذر پذیری

❀ ❀ ❀

ای آن که نبـود عـالم و مـأواه تـو بودی
نه شمس و کـواکب و نه این ماه تـو بودی
یک گنـج نهـان ذات مقـدس و مـنـزّه
فـارغ ز نـواقـص و ز اشـبـاه تـو بودی
از کتـم عـدم عـالم انسـان و جهـان را
بـنمـوده سـوی معـرفتت راه تـو بودی

از هــر صفتــی جلــوه نمــودی به محبّــان
هــادی حقیقــی ســوی گمــراه تــو بودی
بــا معجــزه ی احمــدی ازیک کف ریگــی
چون تیــر به دشمن به وجوهاه تــو بودی
بــر واد مقــدس بــه کلیــم‌از شجــر طــور
بـــر کــالمــه ی اِنّــی اَنَــا الله تــو بودی
شد پرتــوی انوار تو بر چهــره ی یوسف
آرنــده ی یعقــوب بــه صــدآه تــو بودی
عیسی که شده مرده ز وی زنده به یکدم
دارنــده ی آن ناله ی صبحگاه تــو بودی
تسخیر سلیمان که اثــر داشت ز خــاتم
بخشنده ی آن خاتم و آن جاه تــو بودی
لیلی که شده باعث مجنــون شدن قیص
آگــاه ز وی درگــه و بیــگــاه تــو بودی
یارب تو به شــایق همــه جا شاهد حالی
در عــالــم ذرات ورا شــاه تـــو بـــودی

❀ ❀ ❀

دریغــا کآخر عمــرم کشیــده رو به حیــرانی
ز اقــوال و ز کــردارم ندیــدم جــز پشیمانی
به بیــن شهــرجان خــود ندیدم راه انســانی
حــواس خمسه ام معلول از اوصــاف شهوانی
یکــی دیوی گــرفتــه گــوئیا تخت سلیمــانی

عدو لشکـــر کشیـــده در میان شهر جان من
همـــه طفلان مســـلم را ربـــوده از جهـــان من
کسی واقف نشدزین رمـــز و اســـرار نهان من
نشستم در عـــزاداری شـــده این ارمغـــان من
همیشه می‌زنـــم داد از مسلمـــانی مسلمـــانی
تمام وقت من شد صرف در خوردن و خوابیدن
اگـــر شـــد اندکی کم نفس را دیدم به نالیدن
همیشه اسب همت در پی شهـــرت دوانیدن
به فکر آنکه خـــود را در فلان‌حشمت رسانیدن
عجب افعـــال و رفتارم کشیـــد آخر به تاوانی
مسلمانان همه رفتند و جان خود فـــدا کردند
تکالیفی که شـــرعی بود هر یک را ادا کردند
ز صدق دل تمامی روی خود را با خـــداکردند
به بستان معارف جملگی سیـــر و صفا کردند
چه خوش عمری بسر بردند اندر عین انسانی
بیا شایق دمی در گوشه ی بیت الحزن رو کن
هـــوا و آرزوی ایـــن و آن را جمله یکســـو کن
به یک قبله تو روی آور و ترک این هیاهوکن
همه تفـــویض کار خـــویش را با حضرت او کن
که تا شاید کشـــد این مشکل کارت به آسانی

❀ ❀ ❀

دل و جــانــم بــه فــدای تــو رســول‌العــربی
زبــده‌ی آل خــلــیــلی شــه عــالــی نسبــی
قاف تــا قاف جهــان جمله ز تو رنــگین شــد
گوهــر قــدس خــدایی و چه نیکــو حسبــی
کیست کاو داغ محبت به دلــش نیست ز تو
هــر کــه را نیست محبت بــود از بــی ادبــی
شــد بــلال از اثــر عشــق تــو مجنون خــدا
وای کــاو ارث بــبــرد از صــفــت بــولــهبــی
باده ی عشق تو هر کس که بنــوشید به جان
شــده جاســوس بــه دل‌ها زره حــق طلبــی
بر عمــر زهــر نشد کارگــر از عشــق چنــان
زیــد را کشف شــد اســرار هــم از منقلبــی
دل اصــحــاب ربــودی ز رهِ جــذبــه عــیــان
همــه مفتــون تــو گشتــه شــرقــی و غربــی
حــق و بــاطل ز وجــود تــو هــویدا گــردیــد
کــیــمیــاوار مــس خــلــق نــمــودی ذهبــی
دارم امیــد بــه دل شــوق جــمــال احــمــد
ســاز بر شــایق مسکین تــو خــدایا سببــی

❀ ❀ ❀

جــانشیــن نقشبنــدان شــاه معصــوم ولــی
فیــض بخش بحــر عرفان شــاه معصــوم ولی

صاحب ارشــاد گشته انــدر ایــن آخــر زمان
معـــدن اســـرار یــزدان شــاه معصــوم ولی
آنکه در الطاف شــد میراث بــر از شیــر حق
صاحب این جود واحسان شــاه معصــوم ولی
زبــده ی اهــل طــریقت ســرور اهــل کمــال
در حقــایق بحــر عــرفان شــاه معصــوم ولی
راسخــون الـعلـم آمــد در میــان عــالمــان
سالکان را شمــع محفــل شــاه معصــوم ولی
رهنمــا شــددر طــریق خواجگــان نقشبنــد
پیر پیــران شمس دوران شــاه معصــوم ولی
شــد مجــدّد در زمــان خویش با فیض عیان
در میــان جمع شیخــان شــاه معصــوم ولی
گنج عــرفان گــر بخواهی ازحقایق ای رفیق
ایــن تــمــامی ارمــغــان شــاه معصــوم ولی
ازبــرای شــایق مسکیــن خــود عبــدالرئوف
جان جانــان جان جانــان شــاه معصــوم ولی

❀ ❀ ❀

دلبــرا حسن خود از ناز بــه بالا بــردی
عشــوه دادی دل مــارا به تولّی بــردی
در ســر کوی خــرابات تو بدنام شـــدم
غارت جان شده اوضاع به یغما بــردی

جلوه گر در ســر بازار به زیبایی خــود
شــوق را بستــه به زنجیــر تمنّا بــردی
ای صنم ماه لقایی دل و جان را هوسی
این نهــان داشتــم امّا تو هویدا بــردی
بــه تجمّــل گذرت گشت به دیر راهب
صد هزار عاشق ترســا ز کلیسا بــردی
هر طرف می نگرم سوختگان می بینم
همچو موسی به عصا و ید بیضا بــردی
تو چو صیّاد و من آهوی خُتن در دامت
تیریِ خویش هم از یادبه صحرا بــردی
دل عاشق که به سودای تو گردیده اسیر
رخ نمــودی و شرف از گل رعنا بــردی
ســر بــه زانــوی تفکّــر بنهــاده شــایق
هوش و گوش و دل وی را تو به یغما بردی

مکن عیبم که شــدم عاشق یک مه رویی
چه کنم وصف که باشد چو گل خوشبویی
دلبــرعشــوه گر ســروقــد خــوش ســیما
دل من بــرده ز دستــم چو مسلسل مویی
بــه تجمّــل سوی من کرد گذر عــشوه نما
بــه امیــد است ز من همچــو یکی آهویی

سـر به صحـرا زده رفتم پی آثـار قـدیم
تـا قمـروار بـرآرد سـر خـود از کویی
بنشستـه بـه سـر کـوی طلب شـایق او
کـرده دیـوانـه ورا یک نظـر جـادویـی

❀❀❀

ای خراسان تو به خود آی که ممتاز شدی
یک در علم و ادب بـر همگی بـاز شـدی
در میان همه یک سـاز خوش آواز شـدی
گـوی سبقت بـربودی و سـرافراز شـدی
شکـر لله که به ما همـدم و همراز شـدی
مشهـد حضـرت آقای رضـا اینجـا شـد
دوستـان درحـرم وی همگی یکتـا شـد
شور و غوغای محبّان به جهان فهوا شـد
دشمنانش چو شیاطین زمان رسـوا شـد
رو سیـاهی بـه رخ منکـر غمّـار شـدی
عالمـان تـو همـه عـارف و دانشمنـدند
در شـریعت و طـریقت همگـی پـابندند
همچـو عطّار و جـامی که به هم پیـوندند
شاعـران تو به اشعـار چنـان خـرسندند
آری آری به جهان خسـرو شهبـاز شدی
پیـر انصـار که یک گوهـر انسـانی بـود
مخزن عشق خـدا بود ز خـود فانی بـود

فخــر داریــم که فــرزنــد خــراسانی بــود
هیچ شک نیست که یک عالم ربّانی بــود
ای خراسان تو عجب مشهد جان بازشدی
حیف شیــرازکه آن بلبــل شیــراز بــرفت
ترک شیــراز به آن عشوه و صد ناز برفت
جاش خالی شد وجانانه ی جــان باز برفت
منبــع عیش و طــرب دلبــر طنّــاز بــرفت
کاش یک ترک دگــر محرم این راز شدی
تو چو یک نار همه عاشــق و بیمــار تواند
سر برون آر و ببیــن‌جملــه خریــدار تواند
در ســرکــوی تو مشتــاق به دیــدار تواند
یک به یک منتظــر انــدر سر بــازار تواند
خوش همان شب که به رویم زتودر بازشدی
گــرچه من پیــر شدم عشــق جوانی دارم
بــر دل خویــش بسی شــوق نهــانی دارم
در تفــکّــر همــه جــا سیــر جــهانی دارم
دلــبــرا زود بــیــا مــهــر تــو جــانی دارم
کاش میل تو به این شــایق جان باز شدی

❀ ❀ ❀

یـــار وفـــادار کجـــا می روی ای گل بــی خــارکجــا می روی
طاقت هجــر تــو مــرا نیست ها ای بــت عــیّــار کجــا می روی

صیــد نمــودی دل مــا را عجب　　دلبــر غمخــوار کجــا می روی
ای قمــر البدر بــه بازار حســن　　مــاه پــر انـــوار کجــا می روی
شیــوه ی معشوق نباشد چنین　　طــلــعــت بــازار کجــا می روی
مــردمک دیــده ی مــا بوده ای　　قـــرّهٔ الابــصــار کجــا می روی
عاشق دیــدار تو شــد صدهزار　　ای دم دیـــدار کجــا می روی
هرکه تورا دید زجان درگذشت　　ای دُرِ شـــهــوار کجــا می روی
شــایق دیــدار تــو عبــدالرئوف
گشت خــریــدار کجــا می روی

❀ ❀ ❀

ای خــدا دانــای اســرارم تــویی　　حافــظ گفتــار و رفتــارم تــویی
مــن مطــاع بی خریــدارم بــسی　　شکــر می گویم خریدارم تــویی
مشتری مــال و جــان گشتی مرا　　بــا تــمــام عیب ستّــارم تــویی
با دلی بشکسته رویم با تــوشــد　　ای خدای مــن مــددکارم تــویی
مــن مریض بستــرم در معصیت　　وعده فرمودی‌که غفّــارم تــویی
یا به دوزخ می بری یا در بهشت　　هردو زانِ‌توست‌غمخوارم تــویی
مــن غریب کنــج ایــوان تــوام　　دولتم این بس که دادارم[1] تــویی
انــدر این ظلمت سرای پــرفتن　　این یقیــن دارم نگهدارم تــویی
شــایق خود را تو پیــدا کرده ای
اوّل و آخــر خــریــدارم تــویــی

❀ ❀ ❀

۱-آفریدگار

دلبر بیـا بنگر مرا بـا خویش شیدا کـرده ای
عشق تو پنهان داشتم با خلق فهوا کـرده ای
مجنون شدم در کوی تو فکرم همیشه سوی تو
دایم به جستجوی تو سرگرم سودا کـرده ای
بـرقـع ز رویت برگشـا ابـروکمنـد دلگشـا
صدآفـرین صدآفرین خـودرا ثُریّا کـرده ای
صد عاشق دل سوخته پروانه وش خود سوخته
تیر تو بر جان دوخته خود را هویدا کـرده ای
شد حلقه ی گیسوی تو صیّاد و من آهـوی‌تو
صد جان فدای موی‌تو در قلب مأوا کـرده ای
از یـاد من را بـرده ای آیـا ز مـن افسرده‌ای
از بهر ایـن جور و جفا خود را مهیّا کـرده ای
زان غمزه ی زیبای‌تو عاشق‌شـده رسـوای‌تو
از عقل خود گشته بری دیوانه پیدا کـرده ای
باعهد خود می کن وفا دیـدار تـو دارد صفـا
بر نـور پـاک مصطفی شـایق تمنّا کـرده ای

۞ ۞ ۞

« در توحیـد باری تعـالی جلّ شـأنه و اعظم بـرهانه »

ای آنـکـه خـدایی و خـدایی و خـدایی
بی شک که تو یکتـاو خـدایی همه جایی

علــم تو محیــط است بــه اشیــاء تمــامی
تــو معدن جــود و کــرم و لطف و عطایــی
بــر ذات مبــارک شــده واجب همه اسمــا
وز دانــش و تشخیــص همه خلــق ورایــی
نقـّاش شــده صنع تــو با جملــه ی اشیــا
هر لحظــه و هــر ثــانیه واجب بــه ثنایــی
بر غیب و شهادت همه جا حاضــر و ناظــر
واجب بــه وجــودی و عدم را نســزایــی
بــر اهــل بصیــرت شــده معلــوم تمــامی
ذرّات بـــه ربّیــت تـــو داده گــواهــی
آیینـــه ی اثبــات وجــود تـــو صفــاتت
حسنی ز اسمــاء تــو کــی کــرده جدایــی
آن ثــابته اعیــان کــه شــده مظهــر آیات
آیــات شـــده مــظــهــر آیــات نــهایــی
کــونــیــن ظــهــورش ز تجــلّی شئــونات
ذوالعــزّ و جــلالی و به هــردیــده جلایــی
الله تــو هــم نــور ســمــاوات و زمــیــنــی
ز آیــات مقــدّس متــکــلّــم بـــه ندایــی
از قــرب تــو کی دم بتــوان زد به مثــل‌ها
جز آنکــه ز هستی بنمــوده است رهایــی
منصــورکه از پرده ی هســتی شده فانــی
هرجا که نظــرکــرده تو را دیده به جایــی

از حس تَکَیُّف نتــوان گــفت که چــونــی
آری هــمــه جایــی نتــوان گفت کجایــی
بــی مثلی وماننــد تــو را هیــچ نــزیبــد
وز اصــل و دگــر فــرع و مشبّــه ننمایــی
صلب است نواقص و شریک از تو به هرحال
پــاکــی و مــنــــزّه ز عــیــوبــات هوایــی
فانی شدن ازخویش و بقا اصل مقام است
آن کس که ز خود نیست رضا زاو تو رضایی
شــایق نتــوان وصف تو را بــرد به پایــان
عاجــز شــده از وصف تو جامی و سنــایی

❀ ❀ ❀

شاد ایران کــه عجب ملک سر افراز شدی
که به جمهوری اســلام خــوش آوازشــدی
مــــرحبــــا دولــت ایــــران رعــیّت آری
پیــرو دیــن محمــد شــده ممتــاز شــدی
آیت الله خــمینــی کــه بــه ایــــران آمــد
زنده ایران‌به جهان عاشق جان باز شــدی
سیّــد علی خامنه ای رهــبرملّت اکنــون
جانشینش شده آری‌که تو شهبــازشــدی
عالمان جملــه سرافــراز به علــم ودانــش
درمیــان هــمــه‌گل‌ها تــوگل‌نــازشده ای

باد پاینــده همیــن دولت با عــزّ و شــرف
خوش مجیدی که ورا شایق رو باز[1] شــدی
مسکنم هست حسینی و حسینی حَسَبَم
کاش یک شب که به رویم ز تو در باز شدی

❀ ❀ ❀

ای کــریم مهــربان بیمــار باشــم تا به کی
از وجــود خویشتــن بیــزار باشم تا به کی
کاش بودم غیر مخلوق بشر در این جهان
زیـــر ایــن بــار امــانت زار باشم تا به کی
بسته ی زنجیر عجــز و بی نوایی گشته ام
در ســر بــازار دنیـــا خــار باشم تا به کی
ربّنــا گویــم ظلمنــا دردل شب ای کــریم
در فغان و ناله با الاسحــار[2] باشم تا به کی
می خورم سنگ ملامت در غم و بیچارگی
از عمل مأیــوس و بی کردار باشم تا به کی
دامنم آلوده شد رویم سیــه مویم سفیــد
دائمــاً در ذکــر یــا غــفــّار باشم تا به کی
در نسیــم صبحــدم امّیــدهــا می داشتم
اشک ریــزان با دل سرشار باشم تا به کی

۱-بی باک و نترس
۲- سَحَرها

آیــه ی لاتقنطوا من رحمت اللهخــوانده ام
بــر امــید عفــو و استغفــار باشم تا به کی
نفس و شیطان بهر شایق رهزنان دین شدند
من مخوف ازشرّ این اشــرار باشم تا به کی

❀ ❀ ❀

الهــی گنــهکــاریــم تا به کی — وجــود بــه نــاپا کیــم تا به کی
به پاس سخــن نیستم پایــدار — دراین حال بی با کیــم تا به کی
ز اوضــاع وقت و نشیب و فراز — همیشه از آن شاکیــم تا به کی
به چاه هوس های بی‌بنــد و بار — به ظلمات این خاکیــم تا به کی
از این ورطه یارب نجــاتم بده — فتــاده بــه غمناکیــم تا به کی
به گستاخی خویش پی برده ام — به ایــن دام سفّاکیــم تا به کی
بــه شــایق نگیــری کــریما ورا
خــدایا تبــهکــاریــم تا به کی

❀ ❀ ❀

« دوبیتی ها »

الهــی خــالــق یکتــا تویی تو
بلی محبوب بی همتا تویی تــو
تــو فرمودی به آن نورمحمــد
تو بر من عاشقی من عاشق تــو

پیام عشق از قرآن هویداست
کسی‌داندکه او را چشم بیناست
رموز عشــق را هرکس ندانــد
کسی‌داندکه‌او را قلب شیداست

بــه قرآن قصّه ی یعقوب آمد
صفت از یــوسف محبوب آمــد
به‌عشقش‌صدهزاران مبتلاشد
خــلیــل الله را منســوب آمــد

اگر عشقی نبود عالم نمی بود
در این عالم به جزماتم نمی بود
طفیل عشق شد ایجــاد عالم
وگــرنــه عــالــم‌و آدم نمی بود

بــرفتم بر در میخانه ی عشق
کشیدم ساغر خمخانه ی عشق
اگــر از دیده ی شایق ببینی
بشد کعبه به عالم خانه‌ی عشق

به خوابم آمــده آن سرو طنّاز
دلــم را بــرده از من‌خســرو ناز
بگفتــا احمدم ای شــایق من
طفیل من جهان گردیــده آغاز

محمــد یــا محمــد یــا محمّد
دل و جانم فــدایت یــا محمّــد
بــه فــردای قیامت شــایق تو
زنــد نعره و گــوید یــا محمّــد

شفیع المذنبین باشــد محمد
که یک نام مبارک است احمــد
بــه اقصی پیشــوای انبیا شد
به‌شــایق‌سرور و سالار سرمــد

مدینه مرکــز عشق خــدا شد مدینــه معدن فیض وصفــا شد
ابوبکــر و عمر عثمان و حیدر یکــایک شــایق و اهل وفــا شد

عجب بوی خوشی پیداست امروز مدینه شهر خوش سیماست امروز
بــه گرد روضه ی سردار عالم هزاران شــایق شیداست امروز

مدینــه مرکــز وحی خدا شد مقام خــواجه ی هر دو سرا شد
اسیــر عشق وی گردید شایق در این عالم چه نیکو رهنما شد

نسیمــا جانب بطحی گذرکن محمّــد را ز احــوالــم خبــر کن
بگو شــایق سلامت می رساند ورا بــا گوشه ی چشمی نظر کن

دلــم انــدر مدینــه جــاگرفته سرم را زان هــوا ســودا گرفته
معطّر شد دماغ جــان ز بویش به قلب شــایقش غوغــا گرفته

جنون عشق در سردارم امروز هوای کــوی دلبــر دارم امــروز
نشستم بــر سر کــوی ملامت همیشه چشم بر در دارم امــروز

دو مو از من سفید آمد به ابرو ربــوده قلب من را حسن آن رو
ملامت نیستم من اندر این عشق گل خوش بوی را هرکس کند بو

تویی چون شمع و من پروانه ی تو تو انــدر ناز و مــن دیــوانه ی تو
توچون لیلی منم مجنون شیدا طواف من شــده کاشانــه ی تو

به عشقت من بمیرم گر بمیرم
بــود عشق تــو دائم در ضمیرم
نشسته در ســرکوی تو شایق
بــه دام عشق تــو جانــا اسیرم

بیــاجانا نظــر دارم من امشب
به شهر گل سفردارم من امشب
اگــر پــرسنــد از ایّام شــایق
به چهارووده قمردارم من امشب

جهان آیینه‌ی اوصاف یاراست
هزارافسوس گل پهلوی خاراست
بــرای شایق مسکیــن حیران
دی و بهمن ورا فصل بهار است

خصوصی یار می آید سحرگاه
مراقب بــاش ای عاشق وآگــاه
مباداخواب غفلت پیشه سازی
گذر ســازد ز تــو آن یــار ناگاه

صدا زدکاروان وقت سحرخیز
ز مژگان قطره های اشک می‌ریز
خروس عرش می‌نالد سحرگاه
طلوع صبح شد برخیز برخیز

طریق‌عشق راه‌چاره‌سازی‌است
نه غوّاصی به دریا راه بازی است
ببین‌شایق‌چه‌فرموده‌است‌جامی
مَتاب‌ازعشق‌رو گرچه‌مجازی‌است

نسیــم صبــح بــوی یار دارد
که عاشق دیده ی خــونبار دارد
طلــوع نــورخورشید حقیقت
حجاب از دیــده ی اغیــار دارد

بسا عابد که دائم درنماز است
به‌زیرخرقه باصدکبر و ناز است
نبــرده از نمــاز عاشقــان بــو
نماز عاشقان سوز و گداز است

به‌صرف‌ونحوومنطق‌عمرشدصرف
ندانسته الف را چیست در ظرف
به مضمونش‌نکرده علم حــاصل
مفــاد علم‌ها داخل به یک حرف

عزیزمن طریقت‌راه عشق است
بخواهی‌گرحقیقت‌راه‌عشق‌است
کمالات شــریعت گــربخواهی
کمالات شریعت راه عشق است

ز عین‌عشق‌جامی‌گیرومی‌نوش
که تاازشین‌آن‌گردی‌تو مدهوش
شفــا یــابی ز امــراض نهــانی
به قاف قرب او گردی هم آغوش

دلی‌دارم‌که‌درسودای‌عشق‌است
به‌شهرجان‌من‌غوغای عشق است
اگــربر چهــره ی شــایق ببینی
میان‌چهره‌اش‌سیمای عشق است

بهشت عدن‌کانِ عشق باشــد
درآن عالم جهــان عشق باشد
به شایق‌وعدی دیدارآنجاست
مشــرّف صاحبــان[1]عشق باشد

مرید پیــر عشقم با که گویم
شهید کوی عشقم با که گویــم
اگر پرسند شایق در چه حالی
اسیرخوی عشقــم با که گویــم

حُدای[2]کاروان‌کزنای‌عشق‌است
جرس‌را ناله‌از سودای‌عشق‌است
شتر کاو می کشد بار گران را
یقین‌می‌دان‌که‌ازغوغای‌عشق‌است

نخوردم شیرمادر را چهل روز
که تاگشتم من اندرعشق پیروز
بــه گریه ناف شایق را بریدند
نشــد محرم ورا جز یار دلسوز

۱-اهل عشق ومحبت
۲-سرود و آواز ساربانان هنگام چراندن شتران

بیـــا جانا نظـــر دارم من امروز
به شهر گل سفر دارم من امروز
چو می‌پرسی تو از احوال شایق
به درگاهش گذر دارم من امروز

ره نزدیک هجرت راه عشق است
کلید گنج عزّت راه عشق است
بهـــار زندگی را گـــر بخـــواهی
طریق اهل عصمت راه عشق است

ز جام عشق نوشی غم نبینی
بـــه وقت مـــردنت مـــاتم نبینی
بشـــارت یابی اندر وقت مردن
به محشـــر دیده ی پرنم نبینی

نمـــودی صیـــدم ای یار خماری
مرا تا کی به محنت می گذاری
شدم آهوی کوی عشقت ای دوست
زدی تیرم چـــو صیـــاد شکاری

ز صحـــرای ختن آمـــد غزالی
دلـــم را بـــرده یک ابـــرو هلالی
اسیـــرم کرده زلفین سیاهش
فریبم داده یک صاحب جمالی

دمـــی بنشین نگـــار نازنینـــم
که تـــا یک دم جمـــالت را ببینم
زباغ حسن خود ای دستهٔ گل
اجازت ده که تا یک گل بچینم

زشاه معصـــوم آن قطب زمانه
به ســـر دیدم به خودتاج شهانه
دوبـــاره داد تجـــدیـــد ارادت
بـــه تعلـــیم معـــارف بـــا اشـــاره

تخلّص شایقم کرده‌است رهبر
محمّـــد انـــور آن شمـــع منـــوّر
ز درس عشق تعلیمم نمـــوده
کتاب عشق رامی‌خـــوانم از بـــر

خلیده خارهجران بــر دل من | که باشد حل نماید مشکل من
شــدم جــویای دیدار جمالش | به برگ ناز پنهــان شد گل من

قلنــدر وار می گــردم خــدایا | به هــر بازار می گــردم خــدایا
بــرای یک دمی دیــدار دلبــر | چو گل با خار می گردم خــدایا

به قد چون سرو آزاده گل من | به لب خندان و دلشاده گل من
ز وصف او چه گوید شایق وی | بــه رخ گــویا پریــزاده گل من

که باشدتا به چشم من درآید | به عشق دلبر مــن مظهــر آید
بنوشدجرعه‌ای‌زان جام صهبا | بــرون از آینــه مــه پیکــر آید

الا ای ســرو قــدّ نــاز پیشــه | خــرامان مــی‌روی جانا همیشه
تمنّــا می‌کنم از حــق تعــالی | انیــس مونســم بــاشی همیشه

عجب ای دلبرا شیــرین زبانی | تنِ بیمار مــن را همچــو جــانی
بیابنشین دمی در پیش شایق | که تا ســازم به عشقت کامرانی

دهانت‌چشمه‌ی‌آب‌حیات‌است | لبــانت غنچه و حَبّ نبات است
کنار من نشین ای خسرو ناز | مرااین شوق تاوقت ممات است

الا ای یارچــون شــاخ نبــاتی | به شــایق گوئیــا کــان حیــاتی
به اخلاق‌خوشت‌صدآفرین باد | به حسن خلق خودنیکو صفاتی

اگرگل‌در چمن بودی‌چه بودی
اگر در پــرچمن بودی چه بودی

بــود در ورد شــایق ای خدایا
اگرگل پیش‌من بودی چه بودی

نه تنها عشق از دیــدار خیزد
هــم از شیــرینی گفتــار خیزد

به چشمان خماری می‌کندصید
دگــر از غمــزه ی رفتــار خیزد

خــرامان می روی یار خماری
مگــر بــا ما ســرِ یــاری نداری

چــرا وعــده نمــودی روز اوّل
تو کــه عهــد و وفا داری نداری

هلال یک شبــه ابــروی یارم
نــمــودار آمــده از کــوی یــارم

به چهار و ده شده بــدر منّور
جــمــال دلــگشــای روی یــارم

به زندانخــانه ی آن یار باشم
بــود بهتــر کــه با اغیــار باشم

امــید وصل دلبــر دارم امروز
اگــرچه چندروزی خــوار باشم

به سینه گر بسایم سنگ خارا
بــود آســان به‌عشقت ای نگارا

بود شایق به دیدار تو مشتاق
چــه باشــد گــر برآری مدّعا را

بیــا ای مــرهم قلب فگــارم
بیــا ای‌مــونس شب های تــارم

چه‌پرسی‌مسکن ومأوای‌شایق
بــه کــوی عشق تو در انتظارم

تویی‌چون‌شمع‌ومن‌پروانه‌ی‌تو
تو اندر نــاز و من دیــوانه‌ی تــو

توچون لیلی منم‌مجنون‌شیدا
بود چشمــان من کاشانه‌ی تــو

دلی آلـوده بـا زنگـار غفلت　کجـا یابد بـه خـود نور محبت
مگر دربوته ی عشقش گدازی　بـه نـزد اوسـتـادان طـریقت

اگـر استاد نبـود در ره دین　کجا یابی تو رسـم دین و آیین
توپیـرمعرفت می جویی دائم　که تا گردی ز شـرّ نفس تأمین

دلی کـاو لمعه ی انـوار دارد　هـمـیـشـه آرزوی یـار دارد
به محراب دعا رو کرده گریان　امـیـد سجـده ی دیـدار دارد

به‌چشم دل‌نظرکن‌سوی‌آن‌یار　بـه خلـوتگاه رو از پیش اغیار
بود بیگانه نفـس شومت آری　کجا محرم شود آن زشت بدکار

بیاطالب نشین‌درمکتب عشق　که تاهمدم شوی بامشرب عشق
غـلام ساقی میخـانه می‌باش　به‌پایان‌کی رسدآخر شب عشق

به هرحسنی‌تجلّی‌جمال است　تسلّی دادن عاشق محال است
به یک جلوه ربوده قلب شایق　شب هجران‌برای‌وی وبال[1] است

اگرعالِم وگر شیخ است وزاهد　به شهـر عشق باید شد مجاهد
چواورانیست‌عشق‌وذوق‌وشوقی　جنازه خوان به وی ای مرد حامد

۱- سختی ، عذاب

بیـــا ای راحت روح و روانــم
بیای مونس این جســم و جانم
نمانده صبر و طاقت بهر شایق
بیا ای نور خــورشــید عــیانــم

دلا بگــذر ز فکر ما سوی الله
که تا آسان شود سیرت الی الله
فنا شــو از خود و از کلّ عالم
که تا برخویش یابی سیرفی الله

زعشقت دلبرامن خرقه پوشم
دگرچیزی به جز عشقت نپوشم
خــریداری اگــر بر جان شایق
ســر بازار تــو جان مــی‌فروشم

نگــارا یک دمی بنشین کنارم
بــرای دیــدنت در انــتــظــارم
شده بدنام در کوی تو شــایق
بنه مرحــم به ایــن قلب فگارم

بکاهد کوه همچون کاه از غم
شــود بــاریک بــدر مــاه از غم
یتیمی کاو جــدا گشته ز مادر
کِشــد صد نــاله وصد آه از غم

سرشت آدمی زاده‌است از غم
به ایــن دنیــا نبینی قلب بی‌غم
لباسی دوختــه خیّاطِ قدرت
نخ‌ازغم‌سوزن‌ازغم‌دوختن از غم

گِل آدم به آب غــم ســرشته
قلــم بــا لوح وی این را نوشته
اجل مأمور مخلوق جهان شد
به داغ مرگ هر یک شد برشته

عــزیز من بجــو اهل سخاوت
خصــوصاًعاشقــان بــاسعــادت
بخیل‌سنگدل‌راچشم‌می‌پوش
مجــو از وی ترحّم یا شجــاعت

بیا شایق بکن فکری به حالت — که این عمــر گذشته شد وبالت
نکردی توشه‌ای حاصل به دنیا — بمانی تــا بــه کی انــدر جهالت

خداوندا گناهانم فــزون است — ز تحــریر و بیان من برون است
چگونه ســر برآرم روز محشر — گنهکاران‌ز خجلت‌سرنگون است

به نابودی‌کسی‌چون من مبادا — تهیدستی چو من هــرگز مبادا
به بی مقداری من‌بیــن اخوان — چنین حیران و سرگردان مبادا

فلک نالان شداز جــور گناهم — ملک حیــران ز اعمــال تبــاهم
امیــدی نیست جز استغفرالله — نشد جز فضل‌حق‌پشت‌و پناهم

نظردر بحررحمت کردم امروز — گذر در موج شفقت کردم امروز
بــدیدم فضل های بی کــرانه — سیاحت درسیاحت کردم امروز

یارب چه‌شودقلب‌مراشادکنی — زین کوره‌ی محنت‌وغم‌آزاد کنی
درچنگ رباخوار گرفتار شدم — از بهــر خــلاصیم مــرا یاد کنی

اگر هر چند از خود شرمسارم — بــه احــســان خــدا امّیــدوارم
طواف بیت فضلش می نمــایم — چــو پــروانه همیشه بــی قرارم

به‌عشقت سوختم ای یارجانی — اگــر درچهــره ام بینــی بدانی
گــواه حال من باشــد کــلامم — به شرط آن کــه اشعارم بخوانی

ز رمزعشق گویم یک حکایت | تو را گـر بشنوی باشـد کفایت
کشیـدم چـلّه ای بعد از تولّد | بـه قطع شیـر مادر بی شکایت

چو اسماعیل زیر تیـغ رفتـم | بلی زین ماجـرا چیـزی نگفتم
شدم تسلیم با حکم قـضایش | به شادی چون گل خندان شکفتم

پدر با مـادرم بـودنـد راضی | نبردند این شکایت پیش قاضی
صبیح الوجه وتک فرزند بودم | نکـردم فکـر مستقبل و ماضی

دریغا یاور و غمخوار مـا رفت | طبیب و محرم اسـرار مـا رفت
محمّـد شاه مظـهر پیر کامل | چه‌سازم‌چون‌کنم سردارما رفت

کـجا بینم تو را ای مـاه انـور | به سلک نقشبندان شـاه مظهر
چو عنقا از میـان مـا رمیدی | گـرفتی جـا به قـرب حیّ داور

شهی درملک ایران آمدورفت | به بیـن این مریدان آمد و رفت
ز نسل حضرت شهـزاده قیّوم | کلید گنج عـرفان آمـد و رفت

شـده اوضاع دنـیا بی وفایی | به دل هـا افـکـند داغ جدایی
ز آدم تا به خاتم تا به این دم | ندیدم جـز نـدای غـم صدایی

ای آنکه‌به‌این‌علم‌وعمل‌مغروری | گویا که بدون مزد تـو مزدوری
تاهستی‌تو به تو تو را جلوه دهد | والله زخدای‌خویش دوری دوری

ابتــدای ســر هــر نامــه به بســم الله است

عمــل بــنــده ی مخلص همگــی لله است

سالکــان را بــه خــدا سیــر الی الله باشــد

سیر آن عاشق شیدا به یقین فی الله است

❀ ❀

حسن شخصیّت انسان به کمال و ادب است

جوهــرعلم به تقواست نه نام و نسب است

بــی ادب را نــبــود راه بــه قــرب مــولــی

روز محشر همه را نیز سوال از حسب است

❀ ❀

جهــان یک صحنه ازصحرای عشــق است

همــه عــالم پــر از غــوغــای عشــق است

بــرفــتـــم در مــدیــنـــه دیــدم آنــجــا

گــل رعــنــاش بــا زیــبـــای عشــق است

❀ ❀

ای آنکه بــه مسجــد آمــدی بهــر نـــماز

دل را بــه حــضـــور دار بــا مــحـــرم راز

گــویـــا بــه زیـــارت خـــدا آمـــده ای

در عشــق خــدا همیشه می ســوز و بساز

❀ ❀

آنجــا که نمــاز است همه راز و نیــاز است

مقصود از این راز همان سوز و گــداز است

در پـرتــو انــوار عــنـایـات الـهــی

هر کس که کند روی خدا بنده نــواز است

❀ ❀

چه‌خدایی‌است‌که‌دنیاهمه درحیطه‌ی اوست

عــالـم و آدم و مافیــه نگارنــده ی اوست

دل هــر ذرّه جهانی است رباینــده‌ی عقل

آنچــه در وی نگری جامعه آیینه ی اوست

❀ ❀

اخلاص به طاعات چــو روح است بــه تــن

چــون روح به تن نیست به گردش تو متن

گـــر مــرکـب شـــوق را نـــداری در ره

دور است تو را مــنــزل و دور است وطــن

❀ ❀

عُجب است کــه محــو می کنـد طاعت را

چــون دزد کــه مــی ربــایــد او ثــروت را

خــودرا مستــای و چشــم بگشــا و ببیــن

ابــلیــس چــشــیــده داغ ایــن محنت را

❀ ❀

عیب است بلنــد بــرکــشــیــدن خــود را

وز جمــله ی خــلق بــرگــزیــدن خــود را

از مــردمــک دیـــده بــبــایــد آمــوخــت

دیــدن همــه کس را و نــدیــدن خــود را

چـــون شیـــخ شـــدی به کس تحکّـــم نکنی

ســـر رشـــتـــه و آیـــیـــن ادب گـــم نکنـــی

سعیـــی بـــنـــمـــا که تـــا دُمَت ریـــش شـــود

معـــکـــوس مـــــرو که ریـــش را دم نکنـــی

❀ ❀

طاعت بـــه قبـــال نعمت حـــق شکـــر است

عـــاجـــز شدنت ز شکر عیـــن شکـــر است

در حـــیـــــن تـــنـــعّـــمـــات جـــنّـــت آری

از اهـــل بهشت امـــتـــنـــان و شکـــر است

❀ ❀

« مثنــویات »

حمــد لا احــصــی[1] ثنــای بی عــدد / بــر خــدای خــالــق حــیّ احـــد

حمــد بی پــایان سپــاس بی کــران / بــر خــدای خــالق کُون و مکان

حمــد آن ذاتی که نــور مطلق است / عالم امکــان ز وی بــارونــق است

حمــد آن ذاتی که اسمــائش محیط / جمله اشیــا را شده قبض وبسیط

حمدآن ذاتی که غیب است ازشهود / لیک از هــر ذرّه ای خود را نمــود

حمدو شکر وی‌نه درخورد من است / منفعل از شکــر او هر مؤمن است

حمــد حــامــد مظهــر آیات اوست / در حقیقت حامد ذات خود اوست

گنــج مخــفی بــود ذات قــدس آن / خواست تا خود را عیان سازد چنان

خــلق پیـــدا کــرد از کتــم عــدم / تــا شــود ظاهــر هــمان نــور قدم

مــوج زن گــردیدآن دریــای جــود / در اراده بــود پنــهــان آن نــمــود

ایــن اراده از صــفــات ذاتــی است / جملــه را علم عقــاید حاکی است

حیّ و قدرت هم سمیع و هم بصیــر / بــاز تکــوین و کــلام و علم گیــر

این صفــات هشت گــانه‌ای پــســر / کــی بــود گنجــایش وی در نظــر

خــالقیّت او صــفــات دیــگــر است / بهــر تقدیــرات دائم مظهــر است

کــلّ یــومٍ اوست فــی شــأن دگــر / هــوش در دم بــاش ای جــان پدر

ایــن صفــات فعلــی حــق دم به دم / عــالَمــی ایــجــاد ســازد از عــدم

آنچــه پیــدا گشتــه و پیــدا شــود / جملــه در علم بــشر فهــوا شــود

در اراده ذات پــنــهــان جــملــگی / تــا صــفــای روح و هــم آلــودگی

مظهــر او شــد صفــات فعلــی اش / عقل در حیــرت ز شــأن عــالیش

مظــهــر ذات است اسمــا و صفــات / مظــهــر اســمــاء اعیــان الثّبــات

۱-بی حد و بی شمار

روح انسـان مظهـر اعیـان شـده جسم ها مظهـر به عین جان شده
پـنـج عـالـم آمـده بـا افـتخـار تـا بـه دار تـن گـرفتـه او قـرار
شـد خلیفـه در میـان عـرش دل تا نگـردد دل مطیـع هـر مضـل
وای صدافسـوس یـک لالای زشت نفس امّـاره کـه گشته بدکنشت
دشمن جـان خـلیـفه شـد نهـان بـر خـلاف وی کمـر بسته عیـان
کعبـه ی دل را تـصـرّف سـاختـه دم به دم اسب هـوا را تـاخـتـه
خـانه‌ی دل کاو نظـرگاه خـداست پایگاه جمـله بت هـا از هـواست
پـایـگاه عشـق او مغـلـوب شـد آرزوهـای هـوا مـرغـوب شـد
طـاعـت آلـوده بـا کبـر و هـوا شد حجاب بنـده از عشـق خـدا
خـواجه پنـدارد که طاعت می کند بی گمان در معصیت جان می کند
خواجه با عمّامه و ریش و فش است نام اسـلامـی بـرای او بس است
مانـده بـا اسـم مسلمـان زادگـی کور بـاطـن شـد ز دور افـتادگی
بس همیـن باشد مسلمـان زاده ام گـرچـه از اسب عمـل افـتاده ام
کشمکش باشـدبـه شهـر جـان او او نمی داند به خـود این گفتگـو

۞ ۞ ۞

« بیان حدیث شریف رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر »

از جـهـاد آمـد رسـول بـاوقـار بـر شهـادت رفت جمع بی شـمار
گفـتگو کـردند اصـحـاب رسـول درحضـور مصـطفی بـحـر عقـول
صعب جنگی پیش آمد این جهـاد بـر شهـادت رفتـه یـاران ز یـاد
گفت پیـغمبـر بـه اصحـاب کبـار نسبتاً بـوده است این جنگی صغار
زیـن جـهـاد اصـغـر آوردیـم رو بـا جهـاد اکبـری عـالـی تـر او
کاو جهاد نفـس بـاشـد در وجـود گر به خود بینـا شـوی‌ای کان جود
هر دم و هـر لحـظـه در پیـکار او بـا جـنـاب روح بـاشـد روبـرو

لشکر خود را کشیده با کنار — بر علیه روح سازد کارزار
نایب نفس خبیث آمد هوا — نایب روح آمده عشق خدا
هر دو در پیکار در شهر وجود — عاقبت مغلوب شد عشق ودود
همچنین اخلاص را کرده شهید — این ریای بی‌حیا همچون یزید
بخل پیدا شد سخاوت را ربود — از شقاوت روزنی در دل گشود
هستی آمد نیستی را محو کرد — بغض و کینه عفو را زاو سحو کرد
کفر نعمت شکر را برده ز بین — همچنین تردید برد از وی یقین
کبر و نخوت‌ها تواضع را اسیر — کرده در صندوق همچون مارگیر
صبر را برده غضب چون صبر زرد — مر عسل را در میان خَمِّ قَدر
نار شهوت مهر طاعت را عیان — کرده بیرون از میان شهر جان
دیو در تخت سلیمانی نشست — لشکر اسلام جمله درگذشت
حکمران گشته فرنگی زادگان — بین شهر جان و دل گشته عیان
گرگ حرص آمد قناعت را ربود — بر دل ماراه غفلت را گشود
غیبت یاد خدا برده حضور — خاک غفلت چشم دل را کرده کور
پیروی نفس و هم طول امل — مرگ را برده‌است از چشم دغل
وای آن کوری که با کوران نشست — توتیای دیدِ دل داده ز دست
بهر درد سر تو جویای دوا — درد باطن را دوا جو از دعا
این دعا را از دهان اهل حق — کن طلب جانا اگر خواهی رمق
چون مسیحایند آن قوم عزیز — گر تو را پیدا شود علم و تمیز

✵ ✵ ✵ ✵ ✵